سیاستنامه

اثر

وزیر با تدبیر ابو علی حسن بن علی

نظام الملک

تم طبعه

على يد بردين صاحب المطبعة بمدينة انجى

سنة ١٨٩١

این بنده شفر از اعضای انجمن دانش فرانسه و مدیر مدرسهٔ السنهٔ شرقیه در پاریس معروض میدارد که این رساله که بسیاست نامه یا بسیر الملوك در آفاق عالم اشتهار یافته است تالیف ابو علی حسن ابن علی طوسی ملقب بنظام الملك است و آن ذات معالسیمات وزیر با استحقاق سلاطین سلجوقیه الب ارسلان وملکشاه بوده است و در آخر قرن یازدهم عسیوی که ایامی پر آشوب و انقلاب بود این تصنیف را بسرعت قلم تحریر نموده است ومشتمل است بر مطالب پسندیده و اخبار و حکایات و نوادر متعلق بسیر سلاطین و بزرکان نسخیکه مطالعه شد یکی از آن بنده است در سال ششصد و نود هجری مسوده شده و دو نسخهٔ دیکر که یکی از آن در خزانهٔ کتب لندن محفوظ است در احمدآباد هند پای تخت دولت عادلخانیه مستنسخ شد و دیکری که در کتابخانهٔ سلطانی برلن موجود است او نیز در هندوستان نوشته شد واین هر دو نسخه از روی نسخهٔ که در سال پانصد وشصت وچهار در شهر ارومیه بحسب فرمایش حاجب کبیر

الب جمال الدین نوشته شد مسوده شده وهم دو نسخهٔ سیاست
نامه در کتابخانهٔ دولتی و در کتابخانهٔ انجمن علوم پتربورغ کاین است
بتوسط موسیو ژوکسکی معلم زبان فارسی فصول آخر این کتاب‌را
که زیاده مغلوط بودند محض تصحیح آنجا فرستاده مقابله شد و از
آن مزاحمت معلم مشار الیه کمال امتنان حاصل شد این همه نسخه‌ها
مغلوط است وناسخان هنکام نکارش آن صرف دقت نموده اند و
احترامًا لعقاید الاسلام بسواد بر داشتن احوال رافضیان و آن
سفها که ادعای خدائی کردند راضی نشده تغییرات در صحیفها
داده اند همچنین بعضی از عباراتش مطابق الفاظ حالیه نیست
ولی انشاش مشابهتی تمام دارد با طرز بیانیکه فعلاً در ممالك
ایران متداولست/چون مقصد بنده اینست که در ترجمهٔ این سیاست
نامه اشکالات مختلفه که در ترکیب عبارات دیده شد واضح و
روشن نماید وفصول حاوی خروجها و شورشهای اهل بدعت‌را
بترتیب کافی آورد بطبع و نشر این بدیعه قیام و اقدام نموده
امید دارد که خواندکان خطایارا که محو نشده اند عفو و
اغماض فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدایرا عز و جل که آفریدکار زمین وآسمانست وشناسندهٔ آشکار ونهانست وآمرزندهٔ کناهانست ودرود بر رسول او محمد که بهترین پیغامبرانست وکزیدهٔ خدای جهانست وآرندهٔ فرقانست وشفیع امتانست وبر یاران وعترت او اجمعین * سبب نهادن کتاب * چنین کوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابو الفتح ملکشاه بن محمد امین امیر المومنین انار الله برهانه در سال چهار صد وهشتاد وچهار چند کسرا از بزرکان وپیران ودانایان فرمود که هر یك در معنی مملکت ما اندیشه کنید وبنکرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست وبر درکاه ودیوان و بارکاه ومجلس ما شرط آن بجای آرند وبرما چه پوشیده شده است وکدام شغلست که پیش از ما پادشاهان شرایط آن بجا می آوردند وما نمی کنیم ونیز هرچه از آیین و رسم ملوك کذشته بودست آن تعلق بدولت وملك سلجوقیان دارد همه بنویسید وبررای عرضه کنید تا ما تامل کنیم وبفرماییم تا پس از این کارهای دینی و دنیاوی برقاعدهٔ

خویش رود و هر شغلی بجای آورده باشد وآنچه نه نیکست
ازآن باز دارند چون خدای عز و جل جهانرا بما ارزانی داشت
ونعمت برما تمام کردانید ودشمنان مارا مقهور کرد نباید که هیچ
چیز در مملکت ما بعد ازاین ناقص باشد وشغلها بنا واجب رود
ویا چیزی برما پوشیده ماند واین اشارت بنظام الملك وشرف
الملك وتاج الملك ومجد الملك ومانند این طایفه کرده بود پس
هر کسرا آنچه فراز آمد دراین معنی بنوشتند وبررای عالی
عرض کردند واز آن هیچکس پسند نیافتاد الا از آن نظام الملك
کفت این همه فصلها چنان نوشته است که دل من خواست
براین مزیدی نیست من این کتابرا امام خویش کردم وبراین
خواهم رفت واین کتاب ازجهت خدمت خزینه نبشت وپیش
آورد ان شا الله پسندیده آید وهیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را
از داشتن ودانستن این دفتر چاره نیست خاصه دراین روزکار که
هرچند بیشتر خوانند درکارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر
شود وراه تدبیر صواب برایشان کشاده‌تر شود وترتیب وقاعدهٔ
درکاه وبارکاه ودیوان ومجلس ومیدان واحوال ومعاملات مهتران
لشکر ورعیت برایشان روشنتر وهیچ چیز در مملکت از قلیل
وکثیر ودور ونزدیك پوشیده نماند ان شاء الله تعالی واین کتاب
بر پنجاه فصل نهاده است براین ترتیب

فهرست الفصول

داشتن علف در منزلها * فصل بیست سیوم * اندر روشن داشتن جملهٔ اموال لشکررا * فصل بیست چهارم * اندر لشکر داشتن از هرجنس * فصل بیست پنجم * اندر نوا خواستن ومقیم داشتن درکاه * فصل بیست ششم * اندر داشتن ترکانان در خدمت بر مثال غلامان وترکان وغیران * فصل بیست هفتم * اندر زحمت ناکردن بندکان وقت خدمت وترتیب کار ایشان * فصل بیست هشتم * اندر ترتیب بار دادن مرخاص وعام را * فصل بیست نهم * اندر ترتیب مجلس شراب وشرایط آن بجاآوردن * فصل سی‌ام * اندر ترتیب ایستادن بندکان وکهتران وقت خدمت * فصل سی یکم * اندر ساختن تجمل وسلاح وآلت جنك وسفر * فصل سی دوم * اندر حاجتها والتماسهاء لشکر وخدم وحشم * فصل سی سیوم * اندر عتاب کردن با سرکشیدکان بهنکام خطا وکناه * فصل سی چهارم * اندر پاسبانان ونوبتیان ودربانان * فصل سی پنجم * اندر نهادن خوان نیکو وترتیب آن پادشاه را * فصل سی ششم * اندر حق کزاردن خدمتکاران وبندکان شایسته * فصل سی هفتم * اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان * فصل سی هشتم * اندر شتاب ناکردن درکارها مرپادشاه‌را * فصل سی نهم * اندر امیر حرس وچوب داران واسباب سیاست * فصل چهلم * اندر بخشیدن پادشاه بر خلق خدای وهرکاری ورسمی بقاعده ورزیدن * فصل چهل یکم * اندر آن که دو عمل یك مردرا نفرمودن وبیکارانرا عمل فرمودن ومحروم ناکذاشتن وعمل بمردمان پاك دین شایسته دادن وبد مذهب وبدکیش را عمل نفرمودن * فصل چهل دوم * اندر معنی اهل ستر ونکاه داشتن مرتبت سران سپاه * فصل چهل سیم * اندر باز نمودن احوال بد مذهبان این ملك که دشمن اسلام اند * فصل چهل چهارم * اندر خروج مزدك ومذهب او ونوشروان هلاك کردن او * فصل چهل پنجم * اندر خروج شیباد کبر وبدید آمدن خرمدینان * فصل چهل ششم * اندر بیرون آمدن قرمطیان وباطنیان در

کوهستان وعراق وشام وخراسان وخوزستان وبحرین ولحسا ومغرب وفساد وقتلها که کردند * فصل چهل هفتم * اندر خروجهاء خرمدینان بناحیت اصفهان وآذربیجان * فصل چهل هشتم * اندر خزانه داشتن ونکاه داشتن قاعده بر ترتیب * فصل چهل ونهم * اندر جواب دادن وکزاردن شغل متظلمان وانصاف دادن * فصل پنجاهم * اندر نکاه داشتن حساب ومال ونسق آن * نخست نظام الملك چهل کم یك فصل بر بدیهه کفته بود مختصر بعد از آن تاملی کرد وبسبب رنجی که بر دل اوهمی بود ازجهت مخالفان دولت یازده فصل دیکر درافزود ودرهر فصل آنچ لایق آن فصل بود زیادت کرد وبوقت حرکت مرا داد وچون اورا درراه بعد از آن واقعهٔ افتاد من این کتابرا آشکارا نیارستم کردن تا اکنون که عدل واسلام ببقای خداوند عالم قوت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام داراد بمنه وکرمه

فصل اول

اندر احوال مردم وکردش روزکار ومدح خداوند عالم غیاث الدنیا والدین قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را ازمیان خلق بر کزیند واورا به هنرهای پادشاهانه ستوده وآراسته کرداند ومصالح جهان وآرام بندکان را بدو بازبندد ودرفساد وآشوب وفتنه بدو بسته کرداند وهیبت وحشمت او در دلها وچشم خلایق بکستراند تا مردمان اندر عدل او روزکار می کذرانند وایمن می باشند وبقای دولت او می خواهند واکر از بندکان عصیانی واستخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت وفرمانهای حق تعالی پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند وپاداش کردار ایشانرا بچشاند خدای عز و جل ماراچنین روزکار منمایاد واین چنین مدبری دور داراد هرآینه از شومی عصیان خشم

وخذلان حق تعالی بدان مردمان در رسد پادشاهی نیك ازمیان ایشان برود وشمشیرهای مختلف کشیده شود وخونها ریخته آید وهرکرا دست قوی‌تر هرچه خواهد همی کند تا آن کناهکاران اندر آن آفتها وخون ریزش هلاك شوند ومثال این چنانست که آتش در نیستان افتد هرچه خشك باشد پاك بسوزد وازجهت مجاورت خشك بسیار نیز از تر سوخته شود پس ازبندکان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی ودولتی حاصل شود واورا حق تعالی بر اندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد وعقلی وعلمی دهد که او بدان عقل وعلم زیر دستان خودرا هریك بر اندازهٔ خویش بدارد وهریکرا بر قدر او مرتبتی ومحلی نهد وخدمتکاران وکسان ایشانرا ازمیان مردمان برکزیند وهریکی را از ایشان منزلتی وپایکاهی دهد ودرکفایت مهمات دینی ودنیاوی بر ایشان اعتماد کنند ورعایا آنکه راه اطاعت سپرند وبکار خویش مشغول باشند از رنجها آسوده دارد تا درسایهٔ عدل او براحت روزکار می کذرانند وباز اکرازکسی ازخدمتکاران وکماشتکان ناشایستکی ودرازدستی پدید آید اکربتادیبی وپندی ومالشی ادب کیرد وازخواب غفلت بیدارشود اورا بر آن کار بر دارد واکر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند واورا بکسی دیکر که شایسته بود بدل کند واز رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر ایمنی وراحت را ندانند وبدل خیانتی اندیشند وتمردی نمایند وپای ازحد خویش بیرون نهند بر اندازهٔ کناه بایشان عتاب وخطاب رود وایشان‌را بمقدار جرم ایشان پرسند واز سر آن درکذرند ودیکر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون اوردن کاریزها وکندن جویهای معروف وپلها کردن برکذر آبهای عظیم وآبادان کردن دیهها ومزارع وبر آوردن حصارها وبنا افکندن شهرهای نووبناهای رفیع ونشستکاهای بدیع بجای آرد وبر شاه راهها رباط فرماید ازکردن آن نام همیشه اورا بماند وثواب آن بدان جهان اورا حاصل بود ودعوات بخیر اوراپیوسته شود وچون تقدیر حق تعالی خواست که این روزکار تاریخ روزکارهاء کذشته

welfare State

دیکر کردد وطراز کردارهاء ملوك پیشین شود وخلایق را سعادتی ارزانی
دارد که پیش از آن دیکر این اندیشه نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم
را ازدو اصل بزرکوار که پادشاهی وپیش روی که در خاندان ایشان بودند
وپدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرك بدید آورد واورا بکرامتها وبزرکیها
که ملوك جهان از آن خالی بودند آراسته کردانید پس آنچ بدان حاجت
باشد ملوك را از دیدار خوب وخوی نیکو وعدل و مردانکی ودلیری
وسواری ودانش وبکار داشتن انواع سلاح وراه بردن بهنرها وشفقت
ومرحمت برخلق ووفاکردن نذرها و وعدها ودین درست واعتقاد نیکو
دوست داشتن وطاعت حق تعالی بجای آوردن فضایل از نمازشب وزیادت
روزه وحرمت داشتن اهل علم وکرامی کردن زاهدان وصلحا وحکما
وصدقات متواتر دادن وبا درویشان نیکویی وبا زیردستان وخدمتکاران
بخلق خوش زیستن وستمکارانرا از رعیت باز داشتن اورا بارزانی داشت
لاجرم ایزد تعالی بر اندازهٔ شایستکی و اعتقاد نیکو دولت وملك دو جهان
جمله اورا مسخر کردانید وهیبت وسیاست او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان
خراج کذار باشند وبتقربی که بدو کنند از شمشیر او ایمنند واکر بروزکار
بعضی ازخلفا اندر ملك بسطی ووسعتی بوده است بهیچ وقت از دل مشغولی
وخروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمد الله دراین روزکار مبارك
در همه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر او ازچنبر طاعت او
بیرونست ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد وچشم بد وعین
الکمال ازین مملکت دور داراد تاخلایق اندر عدل وسیاست این خداوند
عالم روزکارمی کذرانند وبدعای خیر مشغول می باشند و چون حال دولت
چنین است که کفته آمد اندازهٔ دانش وشناختن رسوم نیکو بر قیاس دولت
بود ودانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنایی از او افروخته آید
ومردمان بدان روشنایی راه یابند واز تاریکی بیرون آیند واورا بهیچ مستبشری

وراه نمای حاجت نباشد ولیکن خداوندرا اندیشهای که باشد بندکان از آن باز مانند واندازهٔ حال وعقل ودانش آن ندانند وچون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچ پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس وهر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند واکنون شرط آن بجای نمی آرند چه پسندیده وچه ناپسندیده آنچ بنده را فراز آمد از شنیده ودانسته وخوانده یادکرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند فصل برسبیل اختصار نوشته شد آنچ لایق هر فصلی بود در آن فصل یادکرده آمد بعبارتی روشن بتوفیق الله عز و جل

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پاشاهانرا

پادشاهانرا نکاه داشت رضای اوست تعالی شانه ورضای حق عز اسمه اندر احسان بود که باخلق کرده شود وعدلی که میان ایشان کسترده شود بسست چون دعای خلق برنیکوی پیوسته کردد آن مملکت پایداربود وهرروز بزیادت باشد و آن ملك از دولت وروزکار متمتع بود بدینجهان نیکو نام وبدان جهان رستکاری یابد وحساب اوسهلتر باشد که کفته اند الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم معنی آن است که ملك با کفر بپاید وبا ستم وظلم نپاید ،حکایت دراین معنی، دراخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون ازدنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا بنزد جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیك حظیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد وکفت این جای اونیست که اورا جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن پس چون حال یوسف ایدون باشد بنکر تا حال دیکران چکونه بود ،خبر، درخبر چنین آمده است ازپیغمبر علیه السلام که هرکرا روز قیامت

حاضر کنند از کسانی که ایشانرا بر خلق دستی وفرمانی بوده باشد دستهای او بر کردن بسته بود اکر عادل بوده باشد عدل دست او کشاده کرداند وبهشت رود اکر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افکنند ، خبر، وهم در خبر است که روز قیامت هر که اورا بر کسی فرمانی بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سرای وبر زیر دستان خویش اورا بدان سوال کنند وشبانی که کوسفندانرا نکاه داشته باشد جواب آن بخواهند ، خبر، کویند عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتن پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدر ترا کی بینم کفت بدانجهان کفت زودتر می خواهم کفت شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا در خواب بینی پس دوازده سال بر آمد اورا درخواب ندید پس از دوازده سال اورا بخواب دید کفت یا پدر نکفته بودی که پس ازسه شب ترا بینم کفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود وکماشتها تیمار آن نداشته بودند وکوسفندی‌را در آن پل دست بسوراخی فروشد وبشکست تا اکنون جواب آن می‌دادم وبر حقیقت خداوند عالم خلد الله ملکه بداند که اندر آن روز بزرك جواب این خلایق که در زیر فرمان او اند از اوخواهند پرسید واکر بکسی حوالت کند نخواهند شنید پس چون چنین است باید که ملك این مهم بهیچکس باز نکذارد واز کار خویش وخلق غافل نباشد چنانك تواند در سر وعلانیه از احوال ایشان بر می رسد ودستهای دراز کوتاه می کند وظلم ظالمانرا باز می دارد تا برکات بروزکار ودولت او می رسد بتوفیق الله وحده

فصل سیوم

اندر مظالم نشستنِ پادشاه وعدل وسیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آنك در هفته دو روز بمظالم نشیند وداد ازبیدادگر بستاند وانصاف بدهد وسخن رعیت بگوش خویش بشنود بی واسطه وچند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند ودرهر یکی مِثالی دهد که چون این خبر درمملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان وداد خواهان‌را در هفته دو روز پیش خویش می خواند وسخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند ودست ظلم کوتاه کنند وکس نیارد ظلم ودست درازی کردن ازبیم عقوبت/، حکایت، چنین خواندم درکتُب پیشینگان که بیشتر ملوك عجم دکانی بلند ساختندی وبر پشت اسپ بر آنجا بایستادندی تامتظلمان‌را که در آن صحرا گِرد شده بودندی همه را بدیدندی ودادِ هریك بدادندی وسببِ این چنان بود که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را درگاه ودربند ودهلیز وپرده باشد صاحب غرضان وستمگران آن کس را باز دارند ونزد پادشاه نگذارند/، حکایت، شنیدم که یکی ازملوك بگوش گران بوده است چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی می کنند سخنِ متظلمان با او راست نگویند واوچون حال نداند فرمانی فرماید که موافقِ آن کار نباشد فرمود که متظلمان باید که جامهٔ سرخ پوشند وهیچکسِ دیگر نپوشد تا من ایشانرا شناسم وآن ملك بر پیلی نشستی وبصحرا بایستادی وهرکرا با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گِرد کردندی پس بجایی خالی نشستی وایشانرا یك یك بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی واو انصاف ایشانرا میدادی وآن همه احتیاط ازبهر جواب آن جهانرا کرده اند تا چیزی برایشان پوشیده

نگردد/ حکایت، امیر عادل ازجملهٔ سامانیان یکی بوده است اورا اسمعیل
ابن احمد گفتندی وسخت عادل بوده است اورا سیرتهای نیکو بسیار بوده
است وبا خدای عز وجل اعتقاد صافی داشته است ودرویش بخشای بود که
از سیر او باز نموده اند واین اسمعیل آن امیری بود که بخارا نشستی
وخراسان وعراق وما وراء النهر پدران اورا بود یعقوب لیث ازسیستان
خروج کرد وجملهٔ سیستان بگرفت وداعیان مر اورا بفریفتند ودر شریعت
اسماعیلیان شد و برخلیفهٔ بغداد دل بد کرد و آهنك بغداد کرد تا خلیفه‌را
هلاك کند وخانهٔ عباسیان را بر دارد خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنك
بغداد کرده است رسول فرستاد که توببغداد هیچ کاری نداری همان صواب‌تر
که کوهستان وعراق وخراسان نکاه داری ومطالعت می کنی تا دل مشغولی
تولد نکند/ بازگرد فرمان نبرد/ گفت مرا آرزو چنانست که لابد بدرکاه تو
آیم وشرط خدمت بجای آرم وعهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هرچند
خلیفه رسول می فرستاد جواب همین می داد لشکر برداشت وروی ببغداد
نهاد خلیفه بد گمان شد بزرکان حضرت را بخواند وگفت چنان می بینم که
یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرد وبخیانت اینجا می آید که ما اورا
نخوانده ایم ومن میفرمایم که باز گرد نمی گردد/ وبهمه حال خیانتی در دل
دارد وپندارم که در بیعت باطنیان شده است وتا اینجا نرسد اظهار نکند مارا
از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست پس بر آن نهادند که
خلیفه در شهر نباشد وبصحرا رود واردو ولشکرکاه بزند وخاصگیان وبزرگان
بغداد جمله با او باشند چون یعقوب برسد خلیفه‌را بصحرا بیند با لشکر اندیشهٔ
او بر خطا افتد وعصیان او امیر المومنین‌را معلوم شود ومردم در لشکرکاه
یکدیکر آمد وشد کنند اگر سر عصیان دارد نه همه میران عراق وخراسان
با او یار باشند ورضا دهند بدانچ دردل دارد چون عصیان آشکارا کند
لشکر اورا سربر گردانیم بتدبیر پس اگر درمانیم باری راه برماکشاده شود

وچو اسیران درچهار دیوار کرفتار نکردیم وبجایی برویم امیر المومنین را این
تدبیر خوش آمد همچنان کردند واین خلیفه المعتمد علی الله احمد بود چون
یعقوب لیث در رسید برابر لشکرکاه خلیفـه فرود آمد ودو لشکر درهم
آمیختند ویعقوب لیث عصیان ظاهر کرد وکس بخلیفه فرستاد که بغدادرا پرداز
و هر کجا که می خواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان خواست زمانش نداد
چون شب اندر آمد به سران سپاه او در سر کس فرستاد که او عصیان
آشکارا کرد وبا ملحدان لعنهم الله یکی شد وبدان آمده است تا خاندان مارا
اندازد ومخالفانرا بجای مانشاند وشما هم بدین همداستانی میکنید یا نه کروهی
کفتند ما نان پاره از او یافته ایم واین نعمت ازخدمت اوداریم هر چه او
کرد ماکردیم وبیشتر کفتند ما از این حال خبر نداریم وچنان پنداریم که
اوهرکز با امیر المومنین خلاف کند پس اکر مخالفت ظاهر کردد ما رضا
ندهیم وروز ملاقات با تو باشیم وبوقت مصاف سوی تو آیم وترا نصرت دهیم
واین کروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب برین
کونه دید خرم کشت دیکر روز بدل قوی پی یعقوب پیغام فرستاد که اکنون
کفران نعمت پدید کردی میان من وتو شمشیرست وهیچ باك نیست اکر
مرا لشکر اندکست وازآن تو بسیارست وبفرمود تا لشکر در سلاح شدند
وکوس جنك بزدند وبوق کین بدمیدند وبرصحرا صف کشیدند چون یعقوب
لیث بر آن کونه دید کفت بکام خویش رسیدم واو نیز بفرمود تا کوس بزدند
وهمه لشکر بر نشستند وباتعبیه بصحرا شدند برابر لشکر خلیفه صف برکشیدند
واز آنجانب خلیفه بیامد ودر قلب بایستاد واز اینجانب یعقوب لیث پس خلیفه
فرمود بمردی بلند آواز که تا درمیان دوصف رود وبآوازی بلند بکوید که
یامعشر المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد وبدان آمده است تا خاندان
عباس بر کند ومخالف اورا ازمهدیه بیارد وبجای وی بنشاند وسُنّت بردارد
وبدعت آشکارا کند هر آنکسی که خلیفهٔ رسول خدایرا خلاف کند

همچنان باشد که سر از اطاعت خدای تعالی کشیده باشد واز دائرهٔ مسلمانی بیرون شده باشد چنانك خدای تعالی در محکم کتاب خویش می فرماید اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم اکنون کیست از شما که بهشت را بر دوزخ بر گزیند حق را نصرت کنید وروی از باطل بگردانید با ما باشید نه بر ما چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان بیکبار بر گشتند وسوی خلیفه آمدند وگفتند ما پنداشتیم که او بحکم فرمان وطاعت وخدمت می آید اکنون که مخالفت وعصیان پدید کرد ما با توایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر می زنیم چون خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تاجمله حمله کردند ویعقوب لیث بنخستین حمله شکسته شد وبهزیمت سوی خوزستان رفت وخزینهٔ او جمله غارت کردند ولشکر از خواستهٔ او توانگر شد واو چون بخوزستان رسید بهر جانب کس فرستاد ولشکر آورد وکاشتکان را بخواندن گرفت ودینار ودرم بفرمود تا ازخزینهای عراق وخراسان بیاوردند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است دروقت نامه وقاصد فرستاد که مارا معلوم شد که مردی ساده دلی وبسخن مخالفان غره شدی وعاقبت کار نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو بنمود وترا هم بلشکر تو بشکست وسهوی بود که برتو رفت اکنون دانم که بیدار گشتهٔ وبراین پشیمانی امارت عراق وخراسانرا هیچکس از تو شایسته‌تر نیست وترا حق نعمت بسیار است بنزدیك ما این یك خطا ترا در کار آن خدمتها پسندیده کردیم وکردهٔ او را ناکرده پنداشتیم باید که او ازسر این حدیث در گذرد چون ما ازسر این وحشت در گذشتیم وهرچه زودتر بعراق وخراسان رود وبمطالعت ولایت مشغول شود چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد وبر آن کار پشیمانی نخورد وبفرمود تا تره وماهی وپیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش آوردند آنکه بفرمود تا رسول خلیفه را در آوردند وبنشاندند پس روی سوی رسول کرد

وگفت برو وخلیفه را بگوی که من مردی رویین گر زاده ام واز پدر رویین گری آموخته ام وخوردن من نان جوین وماهی وتره وپیاز بوده است این پادشاهی وآلات وگنج وخواسته از سر عیاری وشیر مردی بدست آورده ام نه از پدر میراث دارم ونه از تو یافته ام از پای ننشینم تا سر تو بهدیه نفرستم وخاندان ترا ویران نکنم تا اینک گفتم بکنم یا بسر نان جوین وماهی وتره باز شوم واینك گنجهارا درباز کردم ولشکارها باز خواندم وبر اثر این پیغام آمدم ورسول خلیفه‌را گسیل کرد وهر چند که خلیفه بنامه وقاصد بنواخت وتشریف فرستاد البته باز نگشت ولشکر گرد می کرد وقصد بغداد کرد واورا علت قولنج بود علت قولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که دانست که از آن درد نرهد برادر خویش‌را عمرو بن اللیث‌را ولی عهد کرد وگنج نامها بوی داد وبمرد وعمرو ابن اللیث باز گشت وبکوهستان آمد ویکچندی آنجا بود پس بخراسان رفت وپادشاهی کرد وطاعت همی داشت ولشکر و رعیت عمرو را دوست‌تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرك همت وبا عطا وبیدار وبا سیاست بود ومروت وهمت اوتا آنجا بوده است که مطبخ اورا چهار صد اشتر می کشیدند چیزهاء دیگررا قیاس باید کرد ولیکن خلیفه را استشعاری همی بود که نباید که او نیز برطریقت برادر بود وفردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود که هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه ازین معنی اندیشه همی کرد پیوسته در سرّ کس همی فرستاد بخارا بنزدیك اسمعیل ابن احمد که خروج کن بر عمرو بن لیث ولشکر بکش وملك از دست او بیرون کن که توحق‌تری امارت خراسان و عراق را که این ملك پدران تو بوده است وایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توی ودیگر آنك سیرتهاء توپسندیده‌ترست وسدیگر آنك دعای من در قفای تواست بدین هرسه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا بر وی نصرت دهد بدان منگر که

ترا عُدت ولشکر اندك است بدان نکر که خدای تعالی همی کوید کم من فئة قلیلة غلبت فیة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس سخنهای خلیفه بردل او کار کرد وعزم درست کردانید که با عمرو بن لیث مخالفت کند لشکری که داشت همه را کرد کرد واز جیحون برین سو کذشت وبسر تازیانه بشمرد دو هزار سوار بر آمد چنانك ازهر دو یکی سپر داشت وازبیست مرد یکی جوشن داشت وازهر پنجاه مرد یکی نیزه داشت ومرد بود که ازبی ستوری جوشن بر فتراك بسته بود واز آموی بر داشت وبشهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون کذشت وبمرو آمد وشحنهٔ مرو بکریخت وطلب مملکت میکند عمرو لیث بخندید وبنشابور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برکستوان دار با سلاح وعدتی تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیکر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدر بلخ شکسته شد وهفتاد هزار سوار او بهزیمت برفتند چنانك یکی را جراحتی نرسید ونه کسی اسیر کشت الا ازمیان همه عمرو بن لیث کرفتار شد وچون اورا پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا اورا بیوزبانان سپردند واین از عجایبهاء دنیاست چون نماز دیکر بکردند فراشی که از آن عمرو لیث بود درلشکر کاه می کشت چشمش بر عمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت وگفت امشب با من باش که بس تنها مانده ام گفت تا من زنده ام از قوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یك من گوشت بدست آورد وتابهٔ آهنین از لشکریان عاریت خواست وهرجانب بدوید ولختی سرکین خشك بچید وکلوخی دوسه برهم نهاد تا قلیه خشك بکند چون کوشت در تابه کرد مکر در طلب نمك شد وروز باخر آمده بود سکی بیامد وسر در تابه کرد واستخوانی بر داشق دهنش بسوخت سك سر برآورد حلقهٔ تابه در کردنش افتاد واز سوزش آتش بتك خاسته تابه ببرد عمرو بن لیث چون چنان دید روی سوی لشکر ونکهبانان کرد

وگفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهارصد اشتر می کشید وشبانگاهی سگی بر داشت ودیگر گفت اصبحت امیراً وامسیت اسیراً معنی آن است که بامداد امیر بودم وشبانگاه اسیرم واین حال از عجایبهاء دنیاست وازاین هر دوحال عجیبتر درمعنی امیر اسمعیل وعمرو بن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکر خویش کرد وگفت این نصرت مرا خدای عز وجل داد وهیچ کس را بدین نعمت بر من منت نیست جز خدای‌را عز اسمه پس گفت بدانید که این عمرو بن لیث مردی بزرگ همت وبسیار عطا بود وبآلت وعدت وراى وتدبیر وبیدار بود در کارها وفراخ نان ونمك وحق شناس مرا راى چنانست که جهد کنم تا اورا هیچ گزندی نرسد وباقی عمر بسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نبود ولیکن توکه اسمعیلی معتمدی‌را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی چنانك از من بشنود بتو رساند این کس بیامد وبگفت اسمعیل در وقت معتمدی‌را پیش وی فرستاد وعمرو بن لیث معتمدرا گفت اسمعیل را بگوکه مرا تو نه شکستی بل که دیانت واعتقاد وسیرت نیك تو ونا خشنودی امیر المومنین شکست واین مملکت خدای عز وجل از من بستد وبتو داد وتو بدین نیکی ارزانی وسزاوار تری این نعمت‌را ومن موافقت خدای عز و جل کردم وترا جزنیکی نخواهم وتودر این حال ملکی نو گرفتهٔ واستظهاری نداری ومرا وبرادرم را خزینها وگنجها ودفینها هست بسیار ونسخت آن با منست وهمه بتو ارزانی داشتم تاترا استظهاری بود وقوی حال گردی وآلت وعدت سازی وخزینه آبادان کنی پس گنج نامه‌را بگشاد وبدست آن معتمد فرستاد بپیش امیر اسمعیل چون معتمد بیامد وآنچ شنیده بود باز گفت وگنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد وگفت این عمرو بن لیث از بس زیرکی که هست میخواهد که ازدست زیرکان بیرون جهد وزیرکانرا در دام آرد وگرفتار بلای جاودان گرداند آن گنج

نامه‌را بر داشت و پیش همان معتمد انداخت وکفت آن کنج نامه‌را بدو باز بر و اورا بکوی که از بس حیلتی که در تو است میخواهی که از سر همه بیرون جهی ترا و برادر ترا کنج از کجا آمد که پدرشما مردی روگر بود شمارا روگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملك بتغلب کرفتید و بتهورکار شما بر آمد واین کنجها ترا از درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستدهٔ واز بهاء ریسمان کنده پیران و پیرزنانست واز توشهٔ غریبان و مسافرانست واز مال ضعیفان و یتیمانست و جواب هرچه فردا پیش خدای عز و جل شمارا باید داد اکنون تو بجلدی میخواهی آن مظالم در گردنِ ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شمارا بکیرند که این همه مال که بنا حق ستدهٔ باز دهید شما کویید هرچه از شما بستدیم باسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سوال خدای عز و جل ندارم ازترس خدای عز و جل ودیانت که درو بود آن کنج نامه نپذیرفت و بدو باز فرستاد و بدنیا غره نشد بامیران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باك ندارند که ده حرام‌را حلال کردانند وحق‌را باطل کنند و عاقبت‌را ننگرند ، حکایت ، وهم این اسمعیل بن احمدرا عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی وتا نماز پیشین بر پشت اسب بودی کفتی باشد که متظلمی بدرکاه آید وحاجتی دارد و اورا نفقاتی و مسکنی نبود و چون بعذر برف وباران مارا نبیند و تا بما رسیدن بروی دشوار کردد چون بداند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید وکار خویشتن بکذارد و بسلامت برود و مانند این بسیارست که کفته اند که همهٔ احتیاط از بهر آن جهان کرده اند

فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران وغلامان

عمّال‌را که عملی دهند ایشانرا وصیت کردن باید تا باخلق خدای عز و جل نیکو روند وجز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا وبمجاملت طلب کنند و تا ایشانرا دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایارا رنج رسد و در مکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن ازضرورت بنیم درم بفروشند و اندر آن مستاصل وآواره شوند واگرکسی از رعیت در ماند وبگاو وتخم حاجتمند گردد اورا وام دهند و سبك بار دارند تا برجای بماند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتد، حکایت اندرین معنی، وچنین شنیدم که اندر روزکار قباد ملك هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال‌را تا غلها که داشتندی می فروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و ازبیت المال و خزاین درویشانرا یاری همی کردند که درهمه مملکت او اندر آن هفت سال یك کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که با کماشتکان عتاب کرد واز احوال عامل پیوسته می باید پرسیدن اکر همچنین می رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارند واکرنه بکسان شایسته بدل کنند واکر از رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و برعیت باز دهند وپس از آن اکر اورا مالی باشد از وی بکیرند تا دیکران عبرت کیرند و دراز دستی نکنند، فصل اخر، واز احوال وزیران می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه می رانند یا نه که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان بود ولشکر و رعایا خشنود و آسوده و بابرك و پادشاه

فارغ دل و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در نتوان
کفت همیشه پادشاه سر کردان بود و رنجوردل و ولایت مضطرب، حکایت،
چنین کویند که بهرام کوررا وزیری بود اورا راست روش خواندندی
بهرام کور همهٔ مملکت بدست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده و سخن
هیچ کس در حق وی نشنیدی وخود شب و روز بتماشا و شکار و شراب
مشغول بودی ویکی‌را که نام خلیفهٔ بهرام کور بود این راست روش کفت اورا
که رعیت بی ادب کشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده اند و اکر مالش
نیابند ترسم که تباهی پدید آید و پادشاه بشراب مشغول است واز کار مردمان
و رعیت غافل است تو ایشانرا بمال پیش از آنك تباهی پدید آید و اکنون بدان
که مالش بر دو وجه باشد بدانرا کم کردن و نیکانرا مال ستدن هر کرا کویم
بکیر تو همی کیر پس هر که اورا خلیفه بکرفتی و باز داشتی راست روش
خویشتن‌را رشوت بستدی وخلیفه‌را فرمودی که اورا دست باز دار تا هر که‌را
در همهٔ مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی و
ضیعتی نیکو داشت همه بستد رعیت درویش کشتند و معروفان همه آواره
کشتند و در خزانه چیز همی کرد نیامد و چون برین حدیث روزکاری بر آمد
بهرام کوررا دشمنی پدید آمد خواست که لشکر خویش‌را بخشش دهد و آبادان
کند و پیش دشمن فرستد در خزانه شد پس چیزی ندید واز معروفان
ورئیسان شهر پرسید کفتند چندین سالست تا فلان و فلان آواره شدند
و بفلان ولایت رفته اند کفت چرا کفتند ندانیم هیچ کس سخن وزیر از بیم
وی نمی توانست کفت بهرام کور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی
بود هیچ معلوم وی نکشت که این خلل از کجاست دیکر روز سپیده دم
از دل مشغولی تنها بر نشست و روی بیابان نهاد اندیشناك همی رفت تا
روز بلند شد مقدارهفت فرسنك رفته بود خبر نداشت کرما و تشنکی بر
وی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد در آن صحرا نکاه کرد دودی دید که

برهمی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد چون بنزدیك رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمهٔ زده و سگی بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیك خیمه مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد و مر اورا فرود آورد وچیزی پیش وی آورد وندانست که وی بهرامست گفت نخست مارا از احوال.آن سك آگاه کن پیش از آنك نان خوریم تا این حال‌را بدانم جوانمرد گفت این سك امین من بود براین گوسفندان و ازهنر او بدانسته بودم که با ده گرگ بر آویختی وگرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت وبسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی اوگوسفندان بچرا بردی وبسلامت باز آوردی برین روزگاری بر آمد روزی گوسفندانرا بشمردم چندین گوسفند کم آمد وهم چنین هرچند روز نگاه کردمی اندك گوسفند کم بودی وهرگز اینجا دزد نمی آید وهیچ گونه نمی توانستم دانستن که گوسفندان ازچه کمتر می شود حال رمهٔ من از اندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیامد واز من بر عادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه‌را از بقیتی که مانده بود از رمهٔ من آن نیز درکار صدقات شد و اکنون چوبانی آن عامل می کنم مگر این سك‌را باگرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته ومن غافل وبی خبر از کار او قضارا روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالای بر آمدم و رمهٔ گوسفندان‌را دیدم که می چریدند و گرگی‌را دیدم روی سوی رمه آورده می پویید پس در بن خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم چون سك گرگ‌را دید پیش باز آمد دُنب بجنبانید گرگ خاموش باز ایستاد سك برپشت او شد و با اوگرد آمد و بگوشهٔ رفت و بخفت و گرگ در میان رمه تاخت یك گوسفندرا بگرفت و بدرید و بخورد واین سك هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بی راهی سك بودست من اورا بگرفتم از و از بهر خیانتی که از وی پدید آمد بردار کردم و بهرام گوررا این حدیث عجب آمد چون

باز کشت همه راه درین حال تفکر می کرد تا بر اندیشهٔ وی بکذشت که رعیت
ما رمهٔ اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت ورعیت سخت با خلل
و آشفته می بینم و از هرکه می پرسم با من راست نمی کویند و پوشیده می
دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم چون با جای خویش
باز آمد روز نامها باز داشتکارانرا بخواست سر تا سر شناعتست روشن بدید
و حال راست روش بدانست که او با مردمان نه نیك رفته است و بیدادی
کرده است کفت این نه راست روش است که دروغ و کژ است پس مثل زد
که راست کفته اند داناایان که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهرکه
بنان خیانت کند بجامه اندر ماند و من این وزیررا قوی دست کرده ام تا
مردمان اورا بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند
کفتن چارهٔ من آنست که فردا چون بدرکاه آید حرمت او پیش مردمان
ببرم و اورا باز دارم وبفرمایم تا بندی کران بر پای وی نهند و آنکاه
زندانیانرا پیش خود خوانم واز احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند
که ما راست روشرا از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز اورا کار
نخواهیم فرمود هرکرا از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و
حال خویش بزبان خویش بکوید ومعلوم کند مارا اکر با مردمان نیکو
رفته باشد ومال ناحق نستده باشد و از او شکر کویند اورا بنوازیم و بامر
شغل بریم واکر این راه بخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرمایم پس
روز دیکر چون ملك بهرام کور بار داد و بزرکان پیش رفتند و وزیر اندر
آمد و بجای خود اندر نشست بهرام کور روی سوی وی کرد و کفت این
چه اضطرابست که در مملکت ما افکندهٔ ولشکر ما بی برك داری و رعیت
مارا بی حال کردهٔ ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان
واز عمارت ولایت فارغ مباش واز رعیت جز خرج حق مستان وخزانه‌را
بذخیره آبادان دار اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برك دارد

و نه رعیت برجای مانده است تو پنداری بدانك من خودرا بشراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت وحال رعیت غافلم بفرمود تا اورا با بی حرمتی از جای بر داشتند و درخانهٔ بردند و بند گران بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که ملك راست روش‌را از وزارت معزول کرد و بروی خشم کرفت و نیز اورا عمل نخواهد فرمود هرکرا ازوی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم وترسی بدرکاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملك داد شما بدهد ودر وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیانرا پیش او بردند ویك یك‌را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند یکی کفت من برادری داشتم توانکر و مال و نعمت بسیار داشت راست روش اورا بکرفت وهمه مال از وی بستد و در زیراشکنجه بکشت کفتم که این برادرم‌را چرا کشتی کفت با مخالفان ملك مکاتبت دارد ومرا بزندان فرستاد تا پیش ملك تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند دیکری کفت من باغی داشتم سخت خرم وخوش واز پدرم میراث مانده بود و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت روزی در باغ من آمد اورا آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد ومن نفروختم مرا بکرفت و در زندان کرد وکفت که دختر فلان کس‌را دوست می داری وجنایت برتو واجب شده است این باغ‌را دست باز دار وقباله باقرار خویش بکن که بیزار کشتم از باغ وهیچ دعوی ندارم و حق و ملك راست روش است من آن اقرار نمی کردم وامروز پنج سالست تا در زندان مانده ام دیکری کفت من مردی بازرگانم وکار من آن است که بتر و خشك می کردم واندك مایهٔ سرمایه دارم وظرایفی که بشهری بخرم بدیکر شهر برم و بفروشم و باندکی سود قناعت کنم مکر عقدی مروارید داشتم چون بدین شهر آمدم در بها کردم خبر بوزیر ملك شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید ازمن خریداری کرد بی آنك بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد چند روز بسلام او همی رفتم خود در آن راه نشد که مرا

بهای عقد مروارید می باید داد ونه عقد باز داد طاقتم نماند و برسر راه بودم روزی پیش وی شدم کفتم اکر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند واکر شایسته نیست باز دهند که من برسر راه ام خود جواب من باز نداد چون بوثاق باز آمدم سرهنکی‌را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و کفتند برخیز که ترا وزیر میخواند شاد کشتم کفتم بهای مروارید خواهد داد برخاستم و باآن عوانان برفتم عوانان مرا بردند تا بدر زندان زندان‌بان‌را کفتند که فرمان چنانست که این مردرا در زندان کنی و بندی کران بر پایش نهی و اکنون سالی ونیم است که من در بند و زندانم دیکری کفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانهٔ من بر مهمانان وغربا و علما و اهل علم کشاده بودی و مراعات مردمان و درماندکان کردمی وصدقه وخیرات من بر مستحقان پیوسته بودی وازپدران چنین یافته بودم وهرچه مرا از ملك وضیاع موروث در آمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی وزیر ملك مرا بکرفت که تو کنج یافتهٔ و بمطالبه و شکنجه کرفت و بزندان باز داشت ومن هر ملکی وضیاعی که داشتم در مکانه از ضروره بنیم بها بفروختم وبدو دادم و امروزچهار سالست (که) تا در زندان و بند کرفتارم و بریك درم قادر نیستم دیکری کفت من پسر فلان زعیمم وزیر ملك پدرم‌را مصادره کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سالست که رنج زندان همی کشم دیکری کفت که مردی لشکری ام و چندین سالست که پدر ملك‌را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده وچندین سالست که ملك‌را خدمت می کنم اندك در دیوان نان پاره دارم پار چیزی نرسیده وامسال وزیررا تقاضا کردم وکفتم عیال دارم و پار مواجب من نرسید امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم کفت ملك‌را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود وتو ومانند تواکر در خدمت باشید واکرنه می باشید شاید

اکر نانت می باید بکارکل شو کفتم که مرا چندین حق خدمت باشد دراین دولت کارکل نباید کرد اما ترا کدخدایی پادشاهی باید آموخت که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمی کذرم وتو بکاه این نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاه نمی بری واین قدر نمی دانی که پادشاه‌را چاکری من‌و چاکری تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا این فرق میان من وتو آنست که من فرمان بردارم وتونه اکر پادشاه‌را چون من اکرنباید چون توهم نیز نباید اکر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الا آنچ پادشاه بما ارزانی داشته است بما می‌رسان کفت برو که شمارا وپادشاه‌را من نکاه می دارم اکر من نیستمی دیرستی تا مغزهاء شما کرکسان خوردندی پس دو روز بر آمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم از بیست مرد خونی و دزد ومجرم بر آمد دیکر همه آن بودند که وزیر ایشانرا بطمع مال ظلم باز داشته بود ودر زندان کرده وچون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیکر روز چندان متظلم بدرکاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود چون بهرام کور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها وستم وزیر بر آن جمله شنید باخویشتن کفت فساد این مرد بیش از آن می بینم در مملکت که نتوان کفت آن دلیری که او باخدا و خلق خدای تعالی و برمن کرده است بیش از آن است که اندیشه در و رسد درکار این ژرف تر نکاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست روش روند و خریطهاء کاغذ او بیارند وهمهٔ در خانهارا مهر بر نهند معتمدان برفتند وهم ایدون کردند وخریطها بیاوردند وفرو همی نکزاشتند در آن میان خریطهٔ یافتند پراز ملاطفتها که پادشاهی براست روش فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام کور کرده و بخطّ راست روش ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته که این چه آهستکی که می کنید که دانایان کفته

اند که غفلت دولت‌را ببرد و من در هوا خواهی و بندکی هرچه ممکن کردد
بجا آورده ام چند کس‌را که سران لشکرند سر بر کردانیده ام و در
بیعت آورده ام و بیشتر لشکررا بی برك وبی ساز کرده ام و هرچه در همه
روزکار بدست آورده ام بیکبارکی فرستاده و رعیت‌را بی توش وضعیف
حال و آواره کرده ام وهرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز
هیچ ملکی‌را نیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس
ندیده است و من از ین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است وخصم غافل
هرچه زودتر شتابید پیش از آنك مرد از خواب غفلت بیدارشود چون
بهرام کور این نبشتها دید کفت زه خصم‌را برمن بیرون آورده است و
بغرور او می آید ومرا در بد کوهری و مخالفی این هیچ شك نماند بفرمود
تا هرچه اورا بود بخزانه آوردند وبندکان وچهار پایان اورا بدست آوردند
و هرچه از مردمان برشوت وظلم ستده بود بفرمود تا ملکها وضیاع او
همی فروختند و بمردمان همی دادند و سرا وخان و مان اورا با زمین راست
کردند و آنکاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند و سی درخت
دیکر درپیش آن بزدند نخست راست روش‌را بر دار کردند همچنانك
آن مرد مرسك‌را بر دارکرده بود پس موافقان اورا و کسانی که در
بیعت او بودند همه‌را بر دار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی
کردند که این جزای آنکس است که با ملك بد اندیشد ومخالفان اورا
موافقت کند وخیانت‌را براستی کزیند و برخلق ستم کند و برخدای و
خدایکان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملك بهرام
بترسیدند وهرکرا راست روش شغل فرموده بود همه‌را معزول کرد
و دبیران وهمه متصرفانرا بدل کرد وچون خبربدان پادشاه رسید که قصد
مملکت بهرام کور کرده بود هم از آنجا باز کشت و از آن کرده پشیمان
شد و بسیارمال و ظرایف بخدمت فرستاد وعذر خواست و بندکیها نمود و

کفت هرکز عصیان ملك نیندیشم و لیکن وزیر مرا بر آن راه داشت از بس
که می نبشت و کس می فرستاد و ظن بنده کواهی می داد که او کنه کارست
و پناه می جوید ملك بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن در کذشت ومردی
نیکو اعتقاد نیك روش خدای ترس‌را وزیری داد وکار لشکر و رعایا همه نظام
کرفت و شغلها روان کشت و جهان روی بآبادانی نهاد و خلق‌را از جور
وبیداد برهانید و ملك بهرام آن مردرا که سك بر دار کرده بود بوقت آنك
وی از خیمه بیرون آمد و باز خواست کشت تیری از ترکش برکشید وپیش
آن مرد انداخت وکفت نان ونمك تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسید ست
معلوم کشت حقی ترا برمن واجب شد بدان که من حاجبی از حاجبان ملك بهرام
کورام وهمه بزرکان و حاجبان درکاه او با من دوستی دارند و مرا نیك شناسند
باید که بر خیزی و با این تیر بدرکاه ملك بهرام آیی هرکه ترا با این بیند پیش
من آرد تا من ترا حقی کذارم که بعضی زیانهاء ترا ایلافی باشد وباز کشت پس
چند روز زن آن مردرا کفت که برخیز وبشهر رو و آن تیر با خود ببر که
آن سوار با آن زینت بی کمان مردی توانکر و محتشم بوده باشد اکرچه اندك
نیکویی با توکند مارا آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن
چنان کس بر مجاز نباشد مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیکر
روز بدرکاه ملك بهرام شد و بهرام کور حاجبان و اهل درکاه‌را کفته بود
که چون مردی چنین بدرکاه آید و تیر من در دست او بینید اورا زود پیش
من آرید چون حاجبان اورا دیدند با آن تیر اورا بخواندند و کفتند ای آزاد
مرد کجایی که ما چندین روز ست تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش
خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام کور بیرون آمد و برتخت نشست و بار داد
حاجبان دست این مرد کرفتند و ببارکاه بردند چشم مرد بر ملك بهرام افتاد
بشناخت کفت آوه آن سوار ملك بهرام بودست و من خدمت او چنانك
واجب باشد نکرده ام وکستاخ وار با او سخن کفته ام نباید که مرا کراهیتش

بدل آمده است چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ملک‌را نماز برد و بهرام کور روی سوی بزرکان کرد و کفت سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود و قصهٔ سك با بزرکان بکفت و من این مردرا بفال کرفتم پس فرمود تا اورا خلعت پوشانیدند. و هفتصد کوسفند از رمها چنانک او بپسندید از میش و لحتهٔ بدو بخشید و فرمود که تا زندکانی بهرام کور باشد صدقات از او نخواهند | واسکندر که دارارا بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد کفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد همه وقتی پادشاه‌را از احوال کماشتکان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون نا راستی و خیانتی از ایشان بدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن اورا معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیکران عبرت کیرند و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید وهرکرا شغلی بزرك فرماید باید که درسر یکی‌را بر او مشرف کند چنانك او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید و ارسطالیس ملك اسکندررا چنین کفت که کسانی‌را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز اورا شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و بهلاك تو کوشد بوزیر ملك چنین کوید که ملك‌را شاید که کناه کار چهار کروه مردم‌را نکذارد یکی آنك آهنك مملکت کند دوم آنك آهنك حرم وی کند و سدیکر آنك زبانرا نکاه ندارد وچهارم آنك بزبان با ملك باشد و بدل با مخالفان ملك ودر سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او آکاهی دهد وچون ملك بیدار باشد درکارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند بتوفیق الله تعالی

فصل پنجم

اندر مقطعان وپرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشانرا بر رعایا جز آن نیست از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو وچون آن بستدند بتن و مال وزن و فرزند ایمن باشند و اسباب وضیاع ایشان ایمن باشند و مقطعان‌را بر ایشان سبیلی نبود و اگر رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند مر ایشانرا از آن باز ندارند وهر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز ستانند وبا او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشانرا بباید دانستن که ملك و رعیت همه سلطان‌را ست مقطعان بر سر ایشان و والیان همچنین شحنه اند با رعیت هم چنانك پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود باشد تا از عقوبت وعذاب آخرت ایمن باشد/، حکایت ملك عادل، چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نوشروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هیجده ساله بود و کار پادشاهی می راند و مردی بود که از خردکی باز عدل اندر طبع وی سرشته و پیوسته بود وزشتیها بزشت و نیکوییهارا بنیك دانستی و همیشه گفتی که پدرم ضعیف رأیست و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکارداران گذاشتست تا هرچه خواهند می کنند و ولایت ویران می شود وخزانه تهی و سیم از میان می برند و زشت نامی و مظالم در گردن وی همی ماند و بیکبارگی بنیرنك مزدك فریفته شد ودیگر بار بگفتار فلان والی و عامل که ایشان آن ولایت‌را از خواستِ نا حق ویران کردند و رعیت‌را درویش وبدان بدرهٔ دینار که پیش وی می آورند از سیم دوستی

که فریفته شد از ایشان خشنود گشت این مایهٔ تمیز نکرد و از ایشان نپرسید
که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که
مواجب و کفاف وجامکی تو و خیل باشد دانم که آن از ایشانی نستدهٔ این
زیادتی که پیش من آوردی دانم که از میراث پدر بر نداشتی همه آنست که
از رعایا بنا حق ستدهٔ و عامل‌را همچنین بگفتی که مال ولایت چندین است
بعضی بردآءت خرج کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که باتو همی
بینم از کجا آوردی نه آن است که بنا حق ستدی تعریف آن بجای نیاوردی تا
دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال بر و بگذشت مقطعان و
کماشتکان همچنان دراز دستی همی کردند چون حاضر شدند نوشروان بر تخت
بنشست و نخست خدای عز و جل‌را سپاس داری کرد و پس گفت که
مرا این پادشاهی خدای عز و جل داد و دیگر از پدر بمیراث دارم و
سدیگر عم بر من خروج کرد و با او مصاف کردم و اورا قهر گردانیدم
و دیگر باره ملك بشمشیرها گرفتم و چون خدای عز و جل جهان بمن
ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و بهر کسی ولایت بدادم و هرکه‌را
در این دولت حقی برمن بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی و
ولایت از پدرم یافته اند ایشانرا هم برآن محل و مرتبت بداشتم ومنزلت و
نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شمارا همی گویم که با رعایا نیکو
روید وبجز مال حق مستانید من حرمت شما نگاه همی دارم وشما نگاه
نمی دارید شما سخن هیچ در گوش نمی گیرید و از خدای نمی ترسید
و از خلق شرم نمی دارید و من از بادافزاء یزدان همی ترسم نباید که
شومی و بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف صافی است
کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شمارا ومارا ارزانی
داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی ونا سپاسی کردن که
ملك‌را زوال آورد و نا سپاسی نعمت‌را ببرد باید که پس از این باخلق

خدای عز و جل نیکو روید و رعایارا سبك بار دارید و مرضعیفانرا میازارید و دانایانرا حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و از بدان پرهیزید و خوشکارانرا میازارید خدایرا و فرشتکان‌را برخود کواه کرفتم که اکر کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم همه کفتند چنین کنیم و فرمان بر داریم چون روزی چند بر آمد بر سرکار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی در دست کرفتند و ملك نوشروانرا بچشم کودکی نکاه همی کردند و هر کردن کشی چنان همی پنداشتند که نوشروانرا او بر تخت پادشاهی نشانده است اکر خواهد اورا پادشاه دارد و اکر خواهد ندارد نوشروان خاموش تن همی زد و با ایشان بمدارا روزکار همی کذرانید تا بر این حدیث پنج سال بکذشت مکر سپاه سالاری کزو توانکرتر و با نعمت‌تر نبود و نوشروان عادل اورا بوالی آذربایکان کرده بود و در همهٔ مملکت امیری از و
۱۲ بزرکتر نبود و هیچ کس‌را از آلت و خیل و تجمل نبود که اورا مکر آرزو چنان افتاد در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشست کاهی و باغی سازد و در آن بقعه پارهٔ زمین از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی بودی که حصهٔ پادشاهی بدادی و برزیکر نصیب خویش بر داشتی چندان بماندی که پیر زن‌را سال تا سال هر روز چهارتاه نان رسیدی نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی ونانی بشام و جامهٔ او بترحم کردندی و هرکز از خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزکار می کذاشتی مکر این سپاه سالار آن پارهٔ زمین او در خورد بود که در جملهٔ باغ و سرای کیرد کس بکنده پیر فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا در خورداست کنده پیر کفت نفروشم که مرا خورد تراست مرا در همه جهان آن قدر زمین است وقوت من آن است و کس قوت خود نفروشد کفت من بها می دهم یا عوضش زمینی بدهم که همچندان دخل و برش باشد کنده پیر کفت آن زمین من حلالست از مادر و پدر بمیراث دارم و آبخورش

نزدیکست و همسایکان موافق اند روی مرا آزرم دارند و آن زمینی که تو مرا
دهی این چند معنی در و نباشد دست از زمین بدار این سپاه سالار کوش
بسخن پیرزن نکرد و بظلم و بزور زمین‌را کرفت و دیوار باغ بکرد کنده پیر
در بماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد
خویشتن‌را پیش او افکند و کفت یا بها بده یا عوض والی در و ننکریست
و اورا بهیچ نداشت کنده پیر نا امید از پیش او بیرون آمد و نیز اورا در
سرای او نکذاشتند و هرکاه که این سپاه سالار بر نشستی و بتماشا و شکار
شدی کنده پیر بر راه او نشستی چون او فراز رسیدی بانك بر داشتی و
بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از دور کذشتی و اکر با خاصکیان
و ندیمان و حاجبانش بکفتندی کفتندی آری بکویم وهیچ کس با او نکفتی
برین حدیث دوسال بر آمد کنده پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع
از او ببرید وکفت آهن سرد چند کوبم خدای تعالی زبر هر دستی دستی
آفریدست آخر با این همه جباری چاکر و بندهٔ نوشروان عادلست تدبیر من
آنست که هرچکونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن
پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او کردانم باشد که انصاف از او بیابم
پس با هیچ کس از این معنی نکفت و ناکاه بر خاست و برنج و دشواری از
آذربایکان بمداین شد و چون درو درکاه نوشروان بدید باخود کفت مراکی
بگذارند که من در آنجا شوم آنك والی آذربایکانست وچاکر این پادشاه است
مرا در سرا او نکذاشتند پس آنك خداوند جهانست کی کذارند مراکه در
سرای او روم و اورا توانم دید تدبیر من آنست که هم در ین نزدیکیٔ سرا
جایکاهی بدست آورم و می پرسم تاکی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا
خویشتن‌را پیش او افکنم وقصهٔ خویش بر او عرضه کنم قضارا این سپاه‌سالار
که زمین او ستده بود بدرکاه آمد و ملك نوشروان عزم شکارکرد کنده
پیر خبر یافت که ملك بفلان شکارکاه بشکار خواهد شد بفلان روز کنده

پیر بر خاست و پرسان پرسان بزشتی و دشواری بدان شکارگاه شد و در پسِ خاشاکی بنشست و آن شب خفت و دیگر روز نوشروان در رسید وبزرگان و لشکر او پراگندند و بشکار کردن مشغول شدند چنانك نوشروان با سلاح‌داری بماند و در شکارگاه می راند کنده پیر چون ملك‌را چنان تنها در یافت از پس خاربن بر خاست و پیش ملك آمد و قصه بر داشت و گفت ای ملك اگر جهانداری داد این ضعیفه بده وقصهٔ او بخوان و حال اوبدان نوشروان چون کنده پیررا بدید و سخن او بشنید دانست که اگر اورا ضرورت سخت نبودی بشکارگاه نیامدی اسب سوی وی راند و قصهٔ او بستد و بخواند وسخن او بشنید آب در دیدهٔ نوشروان بگردید نوشروان کنده پیررا گفت هیچ دل مشغول مدار تا اکنون کار ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت مارا افتاده است مراد تو حاصل کنم انکاه ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه بباشی که ازراه دور آمدی از پس نگریست فراشی‌را دید از آن خویش که بر استری موکبی نسشته بود ومی آمد اورا گفت فرود آی و این زن‌را بر استر نشان و بدیهی برو اورا بده مهتر سپار و خود باز آی چون از شکار باز گردیم اورا از آن ده بشهر بر خانهٔ خویش می دار و هر روز دو من نان ویك من گوشت و هرماهی پنج دینار از خزانهٔ ما بدو می رسان تا آن روز که ما اورا از تو طلب کنیم پس فراش همچنین کرد چون ملك نوشروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که کنده پیر نمودست یا نه چنانك هیچ کس‌را از بزرگان معلوم نباشد پس نیم روز گاهی بوقت قیلوله خلق همه خفته بودند سرای خالی بود خادمی‌را بفرمود که بفلان وثاق رو و فلان غلام‌را بیار خادم برفت و آن غلام‌را بیاورد ملك گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند از همه ترا بر گزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و باذربایگان

روی و بفلان شهر در فلان محلّت فرود آیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمای که من بطلب غلامی گریخته آمده ام پس با هرگونه مردم نشست و خاست می کنی و با ایشان در آمیزی و در میان سخن بهستی و هشیاری می پرسی که در این محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از و نشان نمی دهند و آن پارهٔ زمین چه کرد بنگر تا هر کسی چه می گوید و نیك یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری ترا بدین کار می فرستم و لیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش خویش خوانم و بآواز بلند چنانك همه می شنوند گویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا بآذربایگان رو و بهر شهری و نواحی که رسی به بینی و بپرسی تا حال غلّها و میوها امسال چگونه است جائی آفت سماوی رسیده است یا نه و هم چنین احوال مراعی و شکارگاها به بین چنانك یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تاکس نداند که من ترا بچه کار می فرستم غلام گفت فرمان بر دارم نوشروان دیگر روز چنین کرد وغلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هرکه نشست احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر و مستور و اصیل زاده بود و ما اورا با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بپالود و او مانده بود و پارهٔ زمین موروث ببرزیگری داده بود تا می کِشت و آنچ از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که نصیب پادشاه وقسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هرروز چهارتاه نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی ویکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام مگر والی‌را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد زمینك اورا بزورها گرفت ودر جملهٔ باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد واکنون مدتی است تاکس اورا در

شهرنمی دید ندانیم تاکجا رفت یا مرده است یا زنده غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غله نیکست وهیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاهها آبادان گفت الحمد لله خوش خبری آوردی و چون مردمان بپراکندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تغابن خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید اورا در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود نوشروان بیرون امد و بار داد زمانی بود روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانك دانید از روی قیاس براستی بگویید گفتند فرمان بر داریم گفت این فلانرا که امیر اذربایگان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دو بارهزار هزار دینار باشد که اورا بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت ملك مستغل و ضیاع و عقار گفتند درخراسان وعراق و پارس و آذربایگان بهیچ ناحیتی و شهری نیست که از سراها و کاروان سرا و دخل و مستغل نباشد گفت اسب و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت شتر گفتند سی هزار دارد گفت بنده ودرم خریده گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترك و رومی و حبشی وچهار صد کنیزك گفت کسی که چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام وبره و حلوا و قلیهٔ چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر او آدمی بنده و پرستار خدای باشد عز و جل ضعیفی بی کس و بیچاره که در همهٔ

جهان دوتاه نان دارد خشك از و بستاند ومحروم بكذارد اورا چه واجب آيد همه كفتند اين كس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدى كه بجاى اوكنند دون حق او باشد نوشروان كفت هم اكنون خواهم كه پوست از تنش جدا كنيد و كوشتش بسكان دهيد و پوستش پركاه كنيد و بر در سراى بياويزيد و هفت روز منادى همى كنيد كه بعد ازين هركه ستم كند يا توبرهٔ كاه يا مرغى يا دستهٔ تره به بيداد ازكسى بستاند و يا متظلمى بدركاه آيد با آن كس همين كنند وهمين رود كه با اين رفت هم چنين كرد پس فراش را فرمود كه اين پيرزن را بياور پس بزركان را كفت اين ستم رسيده است و ستمكار اينست كه جزا يافت و آن غلام را كه باذربايكان فرستاده بودم كفت بدانك تا از احوال اين كنده پير و از تظلم او بررسم و بدرستى و راستى مالك را معلوم كردانم پس بزركان را كفت تا دانيد كه من سياست از كزاف نكردم و بعد ازين باستمكاران جز بشمشير سخن نخواهم كفتن وميش و بره را از كرك نكاه خواهم داشت و دستهاء دراز كوتاه خواهم كرد و مفسدان را از روى زمين بر كيرم و جهان را بداد وعدل و امن آبادان كنم كه مرا ازجهت آن كار آفريده اند اكر شايستى كه مردمان هرچه خواستندى كردندى خداى عز و جل پادشاه را پديدار نكردى و بر سرايشان نكماشتى اكنون جهد آن كنيد تاكارى نكنيد كه با شما همين رود كه با اين رفت هركه در آن مجلس بود از هيبت و سياست نوشروان آن بيم بود كه زهرهٔ شان بكفد پيرزن را كفت آنك برتوستم كرد جزاش دادم و ان سرا و باغ كه زمين تو در آن ميانست بتو بخشيدم و چهار پا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقيع من بشهر و وطن خويش باز روى و مارا بدعاى خير ياد آرى پس كفت چرا بايد كه در سرا بر ستمكاران كشاده بود و بر ستم رسيدكان بسته باشد كه لشكر و رعايا هر دو زير دستان و كاركنان ما اند رعايا دهنده اند و لشكريان ستاننده و از بى رسميها كه مى رود و بيداديها كه مى كنند واز پروانهاء يكى آن است كه متظلمى بدركاه

اید بنکذارند اورا تا پیش من آید و حال خویش نماید اکر پیرزن
اینجا راه یافتی اورا بشکارکاه رفتن حاجت نیفتادی پس بفرموتا سلسلهٔ
سازند و جرسها در آویزند چنانك دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا
هرمتظلمی که بدرکاه آید اورا بحاجبی حاجت نباشد سلسله‌را بجنباند خروش
از جرسها برآید نوشروان بشنود وداد او بدهد هم چنین کردند چون از
پیش او باز کشتند و بسراء خویش شدند در حال وکیلان زیردستان
خویش بخواندند و کفتند بنکرید تا درین دو ساله آنچ بنا واجب بستدهٔ
و یاکسی‌را خون آلود کردهٔ و بمستی و هشیاری بیازردهٔ باید که ما و شما
در این ایستیم تا همهٔ خصمانرا خشنود کنیم پیش‌از آنك کسی بدرکاه رود
و از ما تظلم کند پس همکنان در ایستادند و خصمانرا بوجهی نیکو
میخواندند و بر در سراء ایشان می شدند و هریکی‌را بعذر و بمال خشنود
همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می ستدند که فلان از فلان
خشنود کشت و با او هیچ دعوی ندارد بدین یك سیاست بواجب که ملك
نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همه دستهاء دراز کوتاه
شد و خلق همهٔ عالم برآسودند چنانك هفت سال بکذشت هیچ کس بدرکاه
از کسی بتظلم نیامد/، حکایت، بعد از هفت سال و نیم روزی که سرا
خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانك
بخاست نوشروان بشنید در وقت دوخادم‌را بفرستاد کفت بنکرید تا کیست
که بتظلم آمده است چون خادمان بدر سرا آمدند خری‌را دیدند پیر ولاغر
وکرکن که بدر سرا آمده بود و پشت وکردن در آن سلسله می مالید
بانك جرس همی آمد هر دو خادم در رفتند و کفتند هیچ کس بتظلم نیامده
است مکرخری کرکن که خویشتن بر زنجیرمی مالد نوشروان کفت نه چنین
است که شما می پندارید و چون نیك نکاه کنید این خرهم بتظلم آمده
است خواهم که هر دو بروید و این خررا درمیان بازار برید و بپرسید و

معلوم من کنید خادمان بیرون آمدند وخررا درمیان شهر اوردند و از مردمان پرسیدند که هیچ کس است از شما که حال این خر بکوید همه کفتند ای والله کم کس است درین شهر که این خررا نشناسد کفتند چون شناسید کفتند این خر از آن فلان کازر است وقریب بیست سالست تا ما این خررا با او بینیم هرروز جامهاء مردمان برپشت او نهادی و بکازرستان بردی و شبانکاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کردن علفش می داد اکنون چون پیرشد آزادش بکرد وازخانه اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین می کردد و هرکسی از بهر ثواب اورا علف می دهد مکر دو شبانروز بکذشت که علف نیافته است چون خادمان این شنیدند باز کردیدند و معلوم ملک کردند نوشروان کفت نه من شمارا کفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب این خررا نیکو دارید وفردا آن مرد کازررا با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید تا آنچ واجب آید بفرمایم دیکر روز خادمان همچنین کردند نوشروان کازررا کفت تا این خرك جوان بود وکار تو می توانست کرد علفش همی دادی وتیمارش همی داشتی اکنون که پیر کشت و از کار کردن فروماند علفش ببریدی تا ما دام که این خرك زنده باشد علفش بدهد و اکر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان در حق ضعفا اندیشه داشته اند و در کارهاء کماشتکان احتیاط کرده اند از برای نیك نامی این جهان و رستکاری آخرت و هر دو سه سال عمال‌را و مقطعانرا بدل باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان بماند

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند وهرکه از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست‌تر باشد اورا بر آن کار نگاه دارند و هرکه نه چنین بود اورا معزول کنند و دیگری‌را که شایسته باشد بنشانند و هریکی‌را از ایشان باندازهٔ کفاف ومشاهرت اطلاق کنند تا اورا بخیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازکست از بهر آنك اینها برخونها و مالهاء مسلمانان مسلط اند چون بجهل وطمع یا بقصد حکمی کنند و سجلی دهند برحاکمان دیگر لازم شود آن حکم بدرا امضا کردن و معلوم پادشاه کردانیدن و آنکس‌را معزول کردن و مالش دادن و کماشتکان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگرکسی تعززی کند و بحکم حاضر نشود و اگر محتشم بود اورا بعنف و کره حاضر کنند که قضا بروزکار خود یاران پیغمبر علیه الصلوة والسلم بتن خویش کرده اند وهیچ کس دیگررا نفرموده اند ازبهر آن تا جزراستی نرود و هیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید وبهمهٔ روزکار از کاه آدم علیه السلم تا اکنون درهمه ملت و در همه ملکی عدل ورزیده اند و انصاف داده اند و براستی کوشیده اند تا مملکت بمانده است حکایت درین معنی، چنین کویند که رسم ملوك عجم چنان بوده است که روز مهرجان و روز نوروز پادشاه مرعامه‌را بار دادی و کس‌را باز داشت نبودی و پیش بچند روز منادی فرمودی بسازید مر فلان روزرا تا هرکسی شغل خویش بساختی و چون آن روز بودی منادی کن ملك بیرون در بازار بایستادی و بانك کردی که اگرکسی مرکسی‌را باز دارد از حاجت بر داشتن درین روز

ملك از خون ومی بیزارست پس ملك قصهٔ مردمان بستدی وهمه پیش وی بنهادی و یك یك نکریدی اکردر آن جا قصهٔ بودی که از ملك نالیده بودی ملك برخاستی واز تخت بزیر آمدی و بیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدو زانو بنشستی و کفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنکاه منادی کردی که هرکرا با ملك خصومتی هست همه بیك سو بنشینند تا نخست کارشما بکذارد پس ملك موبدرا کفتی هیچ کناهی نیست نزدیك خدای تعالی بزرکتر از کناه پادشاهان وحق کذاردن ایشان نعمت ایزد تعالی‌را نکاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادکر باشد لشکر همه بیدادکر شوند و خدایرا فراموش کنند و کفرانٔ نعمت آرند هرآینه خذلان وخشم خدای درایشان رسد و بس روزکار برنیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی کناهان همه کشته شوند و ملك از آن خانه تحویل کند ای موبد خدای شناس نکر تا مرا برخویشتن نکزینی زیرا که هرچند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر کردن تو کردم پس موبد بنکرستی اکر در میان خود و میان خصم وی حق درست شدی دادآنکس بدادی و اکرکسی برملك دعوی باطل کردی و حجت نداشتی عقوبتی بزرك فرمودی که این سزای آنکس است که برملك و مملکت عیب جوید واین دلیری کند چون ملك از داوری بپرداختی باز برتخت آمدی وتاج بر سر نهادی و روی سوی بزرکان و کشان خود کردی و کفتی من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شمارا طمع بریده شود از ستم کردن برکسی اکنون هرکه از شما خصمی دارد خشنود کنید وهرکه بوی نزدیك بودی آن روز دورتر بودی وهرکه قوی تر ضعیف‌تر از وقت اردشیر تا بروزکار یزدجرد هم برین جمله بود و یزدجرد رسمهاء پدران‌را بکردانید و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد

و سنتهاء بد نهاد و مردمان در رنج افتادند و نفرین و دعاء بد متواتر شد اسبی برهنه ناکاه اندر سراپردهٔ وی آمد برصفتی چنانك هر که از بزرکان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقرّ آمدند و همه کوشیدند تا ویرا بکیرند هیچ کس نتوانست کرفتن تاپیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد کفت شما دور بایستید که این هدیهٔ است که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم نرم تاپیش اسب آمد و برش اسب بکرفت و دست‌را بروی اسب فرو مالید و هم چنان بپشت وی فرود آورد اسب هیچ نجنبید و خاموش همی بود یزدجرد زین و لکام بخواست بر سرش کرد وزین بر او نهاد و تنکش استوار کرد و آنکه خواست که پاردم اندر افکند اسب ناکاه جفتهٔ بزد اورا بر سر دل آمد و برجای بکشت و سر از در بیرون نهاد و هیچ کس ویرا اندر نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد مردمان متفق کشتند که آن فرشتهٔ بود فرستادهٔ خدای تعالی که مارا ازین ستم برهانید/، حکایت در ین معنی، کفتند عماره بن حمزه اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغصب گرفته است امیر المومنین عماره‌را کفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش بکوی عماره کفت من خصم وی نیم و اکر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم و من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا کرامی کرده است و نشانده و من جاه ومرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد همه بزرکان‌را خوش آمد از بلند همتی وی وبباید دانستن که قضا پادشاه‌را می باید کردن بتن خویش و سخن خصمان شنیدن چون پادشاه ترك باشد یا تازیك یاکسی که تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد لا بد اورا بنایبی حاجت آید تا شغل می راند بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد و حرمت ومنزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر آنك ایشان نایبان خلیفه اند و شعار

او دارند و خلیفه و کماشتهٔ پادشاه اند وشغل او می کنند و هم چنین خطیبانرا که اندر مسجدهاء جامع نماز می کنند اختیار کند تا مردمانی پارسا و قرآن‌دان باشند که کار نماز نازکست و نماز مسلمانان بدان امام متعلق دارد و چون نماز امام باخلل بود نماز آن قوم باخلل باشد وهم چنین بهر شهری محتسبی باید کماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها نکاه می دارد تا اندر آن راستی رود ودر همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند وسنگها راست دارند و امر معروف ونهی منکر بجای آرند و پادشاه و کماشتکان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت ونتیجهٔ عقل اینست و اکر جزاین کند درویشان در رنج افتند و مردم بازارها چنانك خواهند خرند و چنانك خواهند فروشند و فضله خور مستولی شوند و فسق آشکار شود و کار شریعت بی رونق شود و همیشه این کاررا یکی از خواص فرمودندی یا خادمی‌را یا ترکی پیررا که هیچ محابا نکردی و خاص وعام از او بترسیدندی و همه کارها برانصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانك اندر حکایت آمده است | حکایت اندرین معنی، کویند سلطان محمود همه شب با خاصکیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح کرفته علی نوشتکین و محمد عربی که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند وبیدار شدند محمود چون روز بچاشتکاه رسیده بود علی نوشتکین سرکردان کشت و رنج و بیداری از افراط شراب برو اثر کرد دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود محمود کفت صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیکر و آنکاه بهشیاری بروی که اکر ترا برین حال محتسب به بیند حد بزند و آب روی تو برود و دل من رنجور کردد و هیچ نتوانم کفتن علی نوشتکین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت بود و اورا با هزار مرد نهاده بودند و در وهم او نکذشت که محتسب این معنی اندیشد ستوهی

و سپهبدگی کرد و کفت البته بروم محمود کفت تو بهتر می دانی ئله کنید تا برود علی نوشتکین برنشست با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران روی بخانهٔ خویش نهاد محتسب اورا دید با صد مرد سوار و پیاده و چون علی نوشتکینرا چنان مست بدید بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد بی محابا چنانك زمینرا بدندان می کرفت و حاشیت و لشکرش می نکریستند هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیر وحقهاء خدمت داشت چون برفت علی نوشتکینرا بخانه بردند و همه راه می کفت هرکه فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد روز دیکر چون علی نوشتکین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ کشته بود محمود بخندید وکفت توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می رفت که یادکرده شد ، حکایت ، و شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها بستندی و نان نا یافت شد و غربا ودرویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرکاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه‌را حاضر کردند کفت چرا نان تنك کردید کفتند هرباری کندم و آرد که در ین شهر می آرند نانوایان تو می خرند و در انبار می کنند و می کویند فرمان چنین است و مارا نمی کذارند که یك من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خباز خاص‌را بیاوردند وزیر پای پیل افکنند چون بمرد بردندان پیل ببستند ودر شهر بکردانیدند و بروی منادی می کردند که هرکه در دکان باز نکشاید از نانبایان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند نماز شام بر در هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

بهر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که اورا برکار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسانست و صاحب غرض نیست اورا بگویند که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچ ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می دانی و می پرسی و حقیقت آن معلوم ما کردانی و در سر و علانیت می نمایی تا آنچ واجب آید ما اندر آن بفرماییم و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند واین امانت نپذیرند ایشانرا الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود / حکایت ، چنین گویند که امیر عبد الله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش بنشاپورست وزیارتگاهست و هرکه برسر گور وی حاجت خواهد بیابد و اوهمیشه عمل بپارسایان و زاهدان فرمودی و بغرضی از خویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایارا رنج نرسیدی ، حکایت ، ابو علی الدقّاق روزی بنزدیك امیر ابو علی الیاس اندر آمد که سپاه‌سالار و والی خراسان بود این ابو علی دقاق پیش او بنشست بدو زانو ابو علی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئلهٔ می پرسم اگر تو بی نفاق جوابم دهی گفت دهم گفت مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچ همی دوستر داری اینجا بگذاری و خصم‌را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می بری ابو علی الیاس‌را آب در چشم آمد وگفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت وفایدهٔ دو جهانی اندر این سخن در آمد و مرا از خواب غفلت بیدار

کردی ،حکایت اندرین معنی، چنین کویند که سلطان محمود غازی‌را روی
نیکو نبود وزرد بود و چون پدرش سبکتکین در کذشت و او بپادشاهی
بنشست و هندوستان اورا صافی کشت روزی بامداد پگاه در حجرهٔ
خاص بر مصلّیٔ نماز نشسته بود و نماز بکرده و آینه و شانه در پیش
او نهاده و دو غلام خاص ایستاده وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر
آمد از در حجره و خدمت کرد محمود اورا بسر اشارت کرد که بنشین
چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه بر سر نهاد
و در آینه نکاه کرد چهرهٔ خودرا بدید تبسم کرد و احمد حسنرا کفت
دانی که این زمان در دل من چه می کردد کفت خداوند بهتر داند کفت
می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچ روی من نه نیکوست و
مردمان بعادة پادشاه نیکو روی دوستر دارند احمد حسن کفت ای خداوند
یك کار بکن که ترا از زن و فرزند و جان خویش دوستر دارند و بفرمان
تو در آب و آتش روند کفت چکنم کفت زررا دشمن کیر تا مردمان ترا
دوست کیرند محمودرا خوش آمد و کفت هزار معنی و فایده در زیرا ینست
پس محمود دست بعطا و خیرات دادن بر کشاد و جهانیان اورا دوست کرفتند
و ثناکوی وی شدند و کارها و فتحهاء بزرك بردست او بر آمد و بسمنات
شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسنرا کفت
تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم
سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خودرا سلطان خواند محمود بود
و بعد از او سُنّت کشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و
بیدار و پاك دین و غازی بود و روزکار نیك آن باشد که پادشاهی عادل
باشد ،الخبر، در خبرست که پیغمبر صلوات الله علیه کفت العدلُ عز
الدنیا و قوة السلطان و فیه صلاح العامة و الخاصة و صلاح لشکر و رعیت
است وترازوء همه نیکیهاست چنانك خدای تعالی کفت قوله تعالی الذی

انزل الکتاب بالحق و المیزان و سزاوارترین کسی آنست که دل وی جایگاه عدلست و خانهٔ وی آرامگاه دین داران و خردمندان و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد ، حکایت ، فضیل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیراچه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهانست ، الخبر: در خبرست از رسول صلی الله علیه وسلم المقسطون لله عز و جل فی الدنیا یکونوا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة گفت داد کنندگان این جهان از بهر خدای عز و جل روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکارانرا و خدا ترسایانرا که صاحب غرض نباشند برکارها گماشته اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی چنانك امیر المومنین المعتصم کرد ببغداد ؛ حکایت اندرین معنی ، و آن چنان بود که از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و آلت و عُدت نبود که معتصم‌را بود و چندان بندهٔ ترك که او داشت کس نداشت گویند که هفتاد هزار غلام ترك داشت و بسیار کس‌را از غلامان برکشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگار چون ترك نیست مگر امیری وکیل خویش‌را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد با من معامله کند که مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم وکیل اندیشید از آشنایی اورا بیاد آمد که در بازار فروخت وخرید باریك کردی و شش صد دینار خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود امیررا گفت مرا مردی آشنا هست که دکان بفلان بازار دارد و چندین دارد مگر کسی بدو فرستی و اورا بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطف کنی آنگه سخن سود و زیان در میان آری باشد که ردّ نکند امیر همچنین کرد وکس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه این مرد خاست و بسرای امیر رفت و اورا با وی معرفت نبود چون پیش وی در رفت سلام کرد امیر

کردب داد و روی سوی کسان خویش کرد و کفت این فلان کسی است کفتند نیکی امیر بر خاست و اورا بجای خوبتر بنشاند پس کفت من آزاد مردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده ام و ترا نا دیده فریفتهٔ تو کشته ام و چنین می کویند در همه بازار بغداد از تو آزاد مردی و خوش معامله کسی نیست اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمای و خانهٔ مارا خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی هرچه امیر کفت او خدمت می کرد و آن وکیل می کفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند امیر اورا نزدیك خویش جای داد وهم زمان از پیش خود چیزی پیش او می نهاد و تلطف می کرد چون خوان بر داشتند و دست بشستند و قومی پراکندند امیر روی سوی آن مرد کرد و کفت دانی که ترا از بهرچه رنجه کردم کفت امیر بهتر داند کفت بدانك مرا در شهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نکذرند اکر پنجهزار و ده هزار دینار بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنك ایشانرا با من معامله بسیار بوده است و هرکز کسی بصحبت من زیان نکرده است درا ین وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و کستاخی ها رود هرچند مرا غریمان بسیارند می باید که درین حال بدیناری هزار با من معاملتی کنی بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر سر نهم و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد از شرم و خلقی خوش که با او همی بود کفت فرمان امیراست و لیکن من از آن دکان داران نیم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد و با مهتران جز راست نتوان کفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت میکنم و اینقدر بروزکاری دراز و سختی بدست آورده ام امیر کفت مرا در خزینه زر درست بسیارست لیکن آن کاررا که می باید نشاید و مرا از ین معامله مقصود دوستی است وچه خیزد اینقدر داد و ستد کردن

این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بکواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل کفت تو هنوز امیررا نمی دانی از همه ارکان دولت پاك معامله‌تر ازوی کسی نیست مرد کفت فرمان بردارم این قدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند چون حاله فراز آمد بده روزپس‌تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یك ساعت ببود باز کشت و همچنین دوماه از حاله بکذشت و زیادت ده بار امیررا بدید هیچ در آن ره نشد که مرا بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با او باید دادن چون مرد دید که امیر همی تن زند قصهٔ نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر حاجتست و از حاله دو ماه کذشت اکررای بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند امیر کفت تو پنداری که از کار توغافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر بکن که در تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیکر صبرکرد واثر زر هیچ پدید نیامد دیکر باره بسرای امیر رفت قصهٔ بداد و هیچ سود نمی داد و از حاله هشت ماه بکذشت مرد در ماند مردمان شهر بشفیع می آورد هیچ بزرکی نماند و محتشمی که با امیر سخن نکفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد اورا بشرع نتوانست برد و بشفاعت یك درم نمی داد تا از حاله یکسال ونیم بکذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بکذارد و ازمایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی بست وبمسجد فضولمند شد وچند رکعت نماز کرد وبخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن کرفت و می کفت یا رب تو فریادرس و مرا بحق خویش رسان مکر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او می شنید دلش برو بسوخت چون او از تضرع فارغ شد کفت ای شیخ تراچه رسیده است که چنین می نالی با من بکوی کفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق کفتن هیچ سود نمی دارد مکر

خدای عز و جل فریادرس است گفت با من بگوی که سبها باشد گفت ای
درویش خلیفه مانده است که با او نگفته ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی
رجوع کردم هیچ سود نداشت بدانک با تو بگویم هم سود ندارد درویش
گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته اند هرگرا
دردی باشد با هرکسی همی باید گفت باشد که درمان او از کمتر کسی
بدست آید اگر حال خویش بگویی باشد که راحتی پدید آید مرد گفت راست می
گویی صواب همینست که بگویم پس ما جرای حال خویش با وی گفت چون
درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینك رنج ترا راحت پدید آمد اگر پدید
نیاید مرا ملامت کن بدانك با من بگفتی دل فارغ دار که آنچ با تو بگویم
اگر کنی هم امروز با زر خویش برسی گفت هم اکنون بفلان محلت رو
وبدان مسجد که منارهٔ دارد در پهلوی مسجد دری است و پس آن در
دکانی است و خیاطی هست در آن دکان پیر مردی نشسته است مرقعی
پوشیده و درزی همی کند وکودکی دونیز پیش او چیزی می دوزند نزدیك
آن مرد پیر رو و اورا سلام کن و حال خویش با وی گوی و چون بمقصود
رسی مرا بدعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد
بیرون آمده با خود اندیشید که ای عجب که امرا وبزرگانرا شفیع کردم تا
با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت اکنون مرا به
پیر مردی درزی عاجزره نمود و میگوید که مقصود تو از وی حاصل شود
مرا این مخرقه می نماید لیکن چکنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی
پدیدنیاید از این بتر نشود که هست پس رفت تا بدر مسجد وبر آن دکان
شد وبر آن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست درنگی بود پیر مرد
چیزی می دوخت. از دست بنهاد و آن مردرا گفت بچه کار آمدهٔ مرد حال
خویش از اول تا آخر با وی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت
کارهای بندکان خدای تعالی راست آرد بدست ما ما نیز در باب تو با

خصم تو سخنی گوییم امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین پس از آن شاگردیرا گفت سوزن از دست بنه بر خیز و بسرای فلان امیر رو و چون در سرای روی بر در حجرهٔ خاص او بنشین هر کرا که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیررا بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنکه ترا از اندرون خواند سلام کن و اورا بگوی که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حالهٔ این یکسال و نیم بگذشت خواهم که هم زر این مرد بوی رسانی بتمام وکمال و رضای او بجویی و هیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن آری کودک سبك بر خاست و بسرای امیر شد و من به تعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بندهٔ خویشرا چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد زمانی بود که کودك باز آمد استادرا گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای بر خاست و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین کنم که تو می فرمایی اینك بخدمت می آیم و زر با خود می آرم وعذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکاب داری و دو چاکر از اسپ فرود آمد و سلام کرد و دست پیر مرد درزیرا بوسه داد و پیش پیر مرد درزی بنشست و صرهٔ زر از چاکری بستد و بمن داد و گفت اینك زر تو تا ظن نبری که من زر تو باز خواستم گرفت تقصیری که رفته از جهة وکیلان رفته نه از من و بسیار عذر خواست و چاکریرا گفت برو و از بازار ناقدیرا با ترازو بیار برفت و ناقدیرا بیاورد و زر نقد کرد و بر کشید پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانك از درگاه باز گردم اورا بخوانم و دویست دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و دل خوش کنم

و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناکوی پیش تو اید پیر مرد کفت این پانصد دینار بوی سپار و چنان کن که از قول باز نگردی و فردا باقی‌را بوی رسانی کفت چنین کنم زر بمن داد و دیکر باره دست درزی‌را بوسه داد و برفت من از شکفتی و خرمی نداستم که بر چه حالم دست پیش کردم و ترازو بستدم و صد دینار بر کشیدم و پیش پیر نهادم و کفتم من بدان رضا داده ام که از مایه صد کم باز ستانم اکنون از برکات تو جمله بمن رسید این صد دینار بطبع خوش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد و کره بر افروخت و کفت اکنون که مسلمانی به سخن من بر آساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهة او بر آسایم اکر از ین صد دینار یك جو بر خود حلال کنم من بر تو ظالم تر از این ترك باشم بر خیز با این زری که یافتی بسلامت برو و فردا اکر دویست دینار بتو نرسد مرا خبرکن و بعد از ین بوقت معامله حریف بشناس چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت بر خاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم روز دیکر در خانه نشسته بودم چاشتکاه کسی از امیر بطلب من آمد و کفت که امیر می کوید که یك ساعت رنجه باش بر خاستم و برفتم چون امیر مرا بدید بر خاست و احترام کرد و مرا بجای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش‌را دشنام داد که تقصیر او کرد و خزینه داررا کفت کیسهٔ زر بیار و ترازو دویست دینار بر سخت و بمن داد بستدم و خدمت کردم بر خاستم که بروم مرا کفت زمانی بنشین خوان آوردند چون طعام بخوردیم چیزی در کوش خادمی بکفت رفت و در حال باز آمد جامهٔ دیبای کرانمایه در من پوشید و دستاری قصب زری بر سر من نهاد و امیر مرا کفت از من بدل پاك خشنود شدی کفتم آری کفت قباله به من ده و پیش آن پیر رو و بکو که من بحق خویش رسیدم و از وی خشنود کشتم و اورا بری کردم کفتم چنین کنم او خود مرا کفته است که فردا مرا به بینی بر خاستم و از پیش او بیرون آمدم و

نزد درزی رفتم و حال با او بکفتم اکنون دویست دینار از من بپذیر هر چند که کفتم قبول نکرد بر خاستم و بدکان آمدم دیکر روز بوکی و مرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از بهر پیر مرد درزی بردم و کفتم ای شیخ اکر زر نمی پذیری این قدر خوردنی بتبرك بپذیر که از کسب حلال منست تا دلم خوش کردد کفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاکردانرا بداد پس پیررا کفتم مرا بتو یك حاجت است اکر رواکنی تا بکویم کفت بکوی کفتم همه بزرکان و امیران با این امیر سخن کفتند سود نداشت چرا سخن تو قبول کرد وهر چه کفتی در وقت بجای آورد این حرمت از کجاست کفت تو احوال من با امیر المومنین خبرنداری کفتم نه کفت کوش دار تا بکویم، حکایت، کفت بدانك مرا سی سالست تا بر منارهٔ این مسجد موذنی می کنم و کسب از درزی کنم و هر کز می نخورده ام و زنا و لواطه نکرده ام و در ین کوچه سرای امیری است مکر روزی نماز دیکر بکردم واز مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم امیررا دیدم مست می آمد ودست در چادر زنی جوان زده بود و بزور همی کشید و آن زن فریاد می کرد و می کفت ای مسلمانان مرا فریاد رسی که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره می برد تا با من فساد کند و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اکر غایب شوم از او بر آیم و می کریست و هیچ کس بفریاد او نمی رسید که این ترك سخت مستولی بود بانك داشتم سود نداشت و زنرا بخانهٔ خویش برد مرا از آن تغابن حمیت دین بجنبید و بی صبر گشتم برفتم و پیران محلت‌را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف کردیم وفریاد بر آوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی‌را بکره و مکابره از راه بکیرند و در خانه برند و فساد کنند این زنرا بیرون فرستید و اکر نه هم اکنون بدرکاه معتصم

رویم و تظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان از در سرای خویش
بدر آمد و مارا نیک بزدند و دست وپای ما بشکستند چون چنان دیدیم
همه بکریختیم و متفرق شدیم وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود
در جامهٔ خواب شدیم از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب
نیمی بکذشت من در تفکر مانده بودم که اکر فسادی خواهد بودن کذشت
و نبود و در نتوان یافت این بتر ست که شوهر زن بطلاق وی سوکند
خورده است که غایب نباشد من شنیده ام که سیکی خوارکان چون مست
شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند کذشته است
مرا تدبیر آن است که بر مناره شوم و بانك بکویم چون ترك بشنود
پندارد که وقت روزاست دست ازین زن بدارد و اورا بیرون کند لا بد
ره کذرش بر در این مسجد بود من چون بانك نماز بکویم زود از
مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید بخانهٔ شوهرش
برم تا باری از شوی بر نیاید پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانك
کردم و معتصم بیدار بود چون بانك نماز بی وقت بشنید سخت خشمناك
شد و کفت هرکه نیم شب بانك نماز کند مفسد باشد زیرا که هرکه بشنود
پندارد که روز ست راست که از خانه بیرون آید عسسش بکیرد و در رنج
افتد خادمی‌را بفرمود که برو و حاجب الباب‌را بکوی که همین ساعت
خواهم که بروی و این موذنرا بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم
منتظر این زن حاجب الباب‌را دیدم که با مشعله می آمد چون مرا دید بر
در مسجد ایستاده کفت این بانك نماز تو کردی کفتم آری کفت چرا
بانك نماز بی وقت کردی که امیر المومنین‌را سخت منکر آمده است و بدین
سبب بر تو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده است تا ترا
ادب کند من کفتم فرمان او از جهان روان است بر همه خلق و لیکن بی
ادبی بدین آورد که بانك نماز بی وقت کردم کفت این بی ادب کیست کفتم

این حالی است که جز بامیر المومنین نتوانم کفتن اکر من بانك نماز بقصد کرده باشم هر ادبی که فرماید مستوجب باشم کفت بیا تا بدر سرای خلیفه شویم چون بدر سرا رسیدیم خادم منتظر بود آنچ من بحاجب الباب کفتم با او بکفت خادم برفت و با معتصم بکفت خادم‌را کفت برو واورا نزد من آر مرا نزد معتصم بردند مرا کفت چرا بانك نماز بی وقت کردی من قصه بکفتم چون بشنید خادم‌را کفت حاجب الباب‌را بکوی تا صد مردرا بسرای فلان امیر برد و اورا بیاورد و زنرا بیرون آرد و بخانهٔ خویش فرستد و شوهرش‌را بدر خواند و بکوی که معتصم ترا سلام می کند و شفاعت می کند در باب این زن و این امیررا زود پیش من آری و مرا کفت زمانی اینجا باش چون یك ساعت بود امیررا پیش معتصم آوردند چون چشم معتصم بر وی افتاد کفت ای چنین و چنین از بی حمیتی من در دین مسلمانی چه دیدی و بروزکار من چه خلل در مسلمانی آمد نه من آنم که بسوی مسلمانان بروم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر روم‌را بشکستم و قیصررا هزیمت کردم و شش سال روم‌را همی کندم و تا قسطنطنیه‌را نکندم و نسوختم و مسجد و جامع بنا نکردم و هزاران مردرا از بند ایشان نیاوردم و باز نکشتم امروز از عدل و سهم من کرك و میش آب بیك جای خورد تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی‌را بمکابره بکیری و فساد کنی و چون مردمان امر معروف کنند ایشان‌را بزنی فرمود که جوالی بیاورید و اورا در جوال کردند و محکم بستند و فرمود تا چوب کچ کوب بیاوردند و اورا زدند تا خردش بکردند کفتند یا امیر المومنین همه استخوانش خرد کشت فرمود تا بدجله انداختند پس مرا کفت ای شیخ بدانك هر که از خدای عز و جل نترسد چون کاری نکند که اورا بدو جهان کرفتاری باشد و این چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت پس از ین ترا فرمودم که هر که برکسی ستم کند و یا کسی بنا حق برکسی بیدادی کند یا بر شریعت استخفاف کند. و ترا معلوم کردد باید که همچنین

بی وقت بانك نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سك کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد و آنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و آن امیر زر تو نه از حرمت من با تو داد بل که از ترس کج کوب و دجله باز داد چه اگر تقصیر من در وقت بانك نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترك رفت و مانند این حکایات بسیارست این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بر رسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجبست در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهاء خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علماء دینرا حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت المال بدید آوردن و زاهدان و پرهیزکارانرا گرامی و عزیز داشتن واجب چنان کند که در هفته یك بار یا دو بار علماء دینرا راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن واخبار رسول صلی الله علیه و سلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود و در آن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش وهوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه اورا معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود خود عادت گردد و پس روزگار برنیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول علیه السلم

اورا معلوم کردد و حفظ شود وراه کار دینی و دنیاوی وتدبیر و جواب
بر و کشاده شود و هیچ بد هذمب ومبتدع اورا از راه نتواند برد و
قوی رای کردد ودر عدل و انصاف بفرماید و هوا وبدعت از مملکت او
برخیزد و بر دست او کارهای بزرك بر آید و مادت شر و فساد و فتنه از
روزکار او منقطع کردد و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و
در این جهان نیك نامی باشد ودر آن جهان رستکاری و درجهٔ بلند و
ثواب بی شمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند
، الخبر، ابن عمر کوید رضی الله عنه که رسول علیه السلم کفت که داد
کنندکانرا اندر بهشت سراها باشد از روشنایی با اهل خویش و با آن
کسها که زیر دست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه‌را باید دین
درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی ودین همچو دو برادر اند هر کاه
که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بد دینان و مفسدان بدید
آیند وهرکه که کاردین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان
قوت کیرند و پادشاهانرا بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکار
شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری کوید بهترین سلطانان آنست که
با اهل علم نشست وخاست کند وبدترین علما آن عالم است که با سلطان
نشست وخاست کند ، حکایت ، لقمن حکیم کفت هیچ یاری مردم‌را در
جهان به از علم نیست و علم بهتر است که کنج از بهر آنك کنج ترا نکاه
باید داشت و علم ترا نکاه دارد و حسن بصری کوید رحمة الله علیه که دانا نه
آنکس است که تازی بیشتر دارد و بر الفاظ و لغت عرب قادر تر باشد که
دانا آنکس است که بر هر دانشی واقف باشد هر زبان که داند شاید اکر کسی
همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی
نداند او عالم باشد پس اکر تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآنرا بلفظ تازی
فرستاده است و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون

پادشاه‌را فر آلهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دوجهانی بیابد از بهر آنك هیچ کار بی علم نکند وبجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنکر که نام ایشان در جهان چکونه بزرکست و کارهاء بزرك کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می برند چون آفریدون وسکندر واردشیر و نوشروان عادل و امیر المومنین عمر رضی الله عنه و عمر ابن عبد العزیز نور الله مضجعه و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود رحمة الله علیهم اجمعین که کار و کردار هریك بدیدارست و تاریخها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا برایشان می کنند . الخبر . چنین کویند که در روزکار عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه قحط افتاد ومردم در رنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و کفتند یا امیر المومنین ما کوشتها و خونهاء خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغرشدیم و لونها زرد کشتیم از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال تواست این مال آن تواست یا ان خدای عز و جل یا آن بندکان خدای است اکر از آن بندکان خدای است از آن ماست و اکر از آن خداست خدایرا بدان حاجت نیست و اکر از آن تواست تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تفسیر چنانست که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکارانست تا از این تنکی برهیم که پوست بر تنهاء ما خشك شد عمر ابن العزیزرا دل بسوخت و آب بچشم اندر آورد کفت همچنین کنم که شما کفتید هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که بر خیزند و بروند عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه کفت ای مردمان کجا می روید چنانك بندکان خدا سخن با من کفتید سخن من با خداء تعالی بکویید یعنی مرا دعا کنید پس عرابیان روی سوی آسمان کردند و کفتند یا رب بعزة تو که با عمر ابن العزیز آن کنی که با بندکان تو کرد چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری بر امد و بارانی سخت اندر کرفت و از ژاله یکی

بر خشت پخته سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون امد نگاه کردند بر وی نبشته بود هذا برأت من الله العزیز الی عمر بن عبد العزیز من النار وبپارسی چنانست که امانیست از خدای عزیز بعمر عبد العزیز از اتش دوزخ و در ینمعنی حکایات بسیارست اینقدر یاد کرده آمد و کفایتست

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بروی اعتمادی تمام است اورا اشراف فرمایند تا آنچ بدرگاه رود او می داند و بوقتی که خواهد وحاجت افتد مینماید و این کس باید که از دست خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرای و کوتاه دست که آنچ رود از اندك وبسیار بعلم ایشان باشد نه چنانك بسبب ایشان از مشاهره ومزد باری با رعیت افتد و بتازکی رنجی بحاصل شود که ایشانرا آنچ بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش

فصل دهم

اندر صاحب خبران و تدبیرهاء کار ملك کردن

واجبست پادشاه‌را از حوال رعیت ولشکر و دور و نزدیك خویش پرسیدن واندك و بسیار آنچ رود دانستن و اکر نه چنین کند عیب باشد

و بر غفلت و ستم کاری حمل نهند و کویند فسادی و دست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اکر می داند و آنرا تدارك ومنع نمی کند آنست که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اکر نمی داند بس غافلست وکم دان و این هر دو معنی نه نیکست لا بد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچ می رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانك اکر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بنا حق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنك راه پادشاه‌را خبر بوده است و آنکس‌را مالش فرموده است تا دیکران بدانسته اند که پادشاه بیدارست وبهمه جای کار آکهان کماشته اند وظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایهٔ عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که این کار با دست وزبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ کمان بد نبود وبغرض خویش مشغول نباشند که صلاح وفساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیکر مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هرحادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچ واجب در خورد آنکس باشد ناکاه پاداش و مالش ونواخت می رساند ان پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه بترسند کسرا زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی کماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت ، حکایت ، چون سلطان محمود ولایت عراق‌را بکرفت مکرزنی با جملهٔ کاروان برباط دیر کچین بود دزدان کالای او بردند واین دزدان از کوج وبلوج بودند و آن ولایت جایکاهی پیوستهٔ کرمانست این زن بیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر کچین کالای من باز ستان یا تاوان بده سلطان محمود کفت دیر کچین کجا باشد زن کفت

ولایت چندان کثیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نکاه توان
داشت کفت راست می کویی و لیکن دانی که دزدان از چه جنس
بودند و از کجا آمدند کفت از کوج و بلوج بودند از نزدیکی کرمان
کفت آن جایکاه دور دست است و از ولایت من بیرون من بدیشان هیچ
نتوانم کردن زن کفت توچه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی
خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش‌را از کرك نتوانی نکهداشت
پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر محمودرا
آب در چشم آمد و کفت راست می کویی هم چنین کنم تا آن کالای تو
بدهم و تدبیر این کار چنانك توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن
دادند و به بو علی الیاس که امیر کرمان بود نامهٔ نبشت که مرا بعراق
آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم
لیکن از بس که متواتر نبشتها بمن میرسید که دیلمان در عراق فساد و
ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و برراه کذرها سباطها کرده اند و زن و
فرزند مسلمانرا به تغلب در سرای می برند و با ایشان فساد می کنند و
چندانك خواهند می دارند و بمراد خویش رها کنند و عایشهٔ صدیقه
رضی الله عنها زانیه می خوانند و جملهٔ یاران رسول علیه السلام‌را لعنت
کنند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و
بظلم هرچه خواهند می کنند و پادشاهی که اورا مجد الدوله خوانند
بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه کویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت
هرجای در شهرها و نواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند و
خدا و رسول‌را نا سزا کویند و نفی صانع بر ملا میکنند و نماز و روزه
و حج و زکاةرا منکرند نه مقطعان ایشانرا زجر کنند و نه مقطعان تو انند
کفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه السلم جفا می کویید و آن ظلم و فساد
میکنید و هر دو کروه بیکدیکر همداستان شده اند چون این حال

بدرستی مرا معلوم کشت این مهم‌را بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک‌را که مسلمان و پاك دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه کماشتم تا تخم ایشان از بیخ بر کندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی کرفتار بند و زندان کشتند و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجکان خراسانرا فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنك دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزکار زمین عراق از بد مذهبان پاك کردم بتوفیق خدای عز و جل مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق کماشته تا مفسدانرا از روی زمین بر کیرم و اهل صلاح‌را نکاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ وبلوچ اینجا برباط دیر کچین زده اند و مالی برده اند اکنون خواهم که ایشانرا بکیری و آن مال باز ستانی و ایشانرا بر دار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهر ری فرستی تا ایشانرا نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اکر چنین نکنی کرمان از سومنات دور نیست لشکر بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان بر آرم چون قاصد نامهٔ سلطان به بو علی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصدرا بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و کفت من بنده ام و فرمان بر دارم مکر احوال بنده و ولایت کرمان سلطانرا معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاك دین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرسنك راه نا ایمن دارند وبدزدی میروند و خلق

بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا ترست تدبیر
ایشان در همه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچ فرماید
چون جواب نامه و خدمتهای بو علی به محمود رسید دانست که آنچ کفته
است همه راستست رسول اورا خلعت داد و باز کردانید و کفت بو علی را
بکوی که باید لشکر کرمان جمع داری ودر ولایت کرمان طوفی می کنی
و بسر فلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که کوج وبلوج است آنجا مقام
کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و در ولایت
ایشان روی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران وزنان
ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم
و با ایشان عهدی وقراری بکنی و باز کردی چون قاصدرا کسیل کرد
منادی فرمود که بازرکانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند
و بارها در بندند که من بدرقه میدهم ودر می پذیرم که هرکرا دزدان کوج
و بلوج کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراکند
چندان بازرکانان بشهر ری کرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرکانانرا
بوقتی معلوم کسیل کرد و امیری باصد و پنجاه سوار بدرقه کرد و کفت شما دل
مشغول مدارید که من براثر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند و
در آن وقت که بدرقه کسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها پیش خویش
بخواند و یك آبکینهٔ زهر قاتل بدو داد و کفت چون باصفهان رسی ده
روز آنجا مقام کنی تا بازرکانان که در آنجا اند کار خویش بسازند و در
صحبت تو بیایند تو باید که در این مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و
برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرکانان تعبیه کنی ومیروی
تا بدان منزل رسی که روز دیکر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب
بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوال دوزی
فروبری و چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبکینهٔ زهر میزنی ودر آن

سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان کونه زهر آلود کنی و همچنان در قفسها تعبیه کنی درمیان پنبه و دیکر همچنان این اشترانرا در میان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی چون دزدان پر خیزند و در کاروان افتند تو آهنك جنك ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندك و در حال باکسانی که سلاح دارند از پس کاراوان حد نیم فرسنك می رو ساعتی نیك درنك کنی پس آهنك دزدان کن و شك نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دو اسپه ببو علی فرست با انکشتری من اورا خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیار پیشکان و سر غوغا ان دیار خالی شده است در ین حال آنچ ترا فرموده ایم بجا آور و تو کاروانرا بسلامت بحد کرمان بری آنکاه اکر ببو علی پیوندی شاید امیر کفت چنین کنم و دل کواهی میدهد که بدولت ملك این کار بر آید و آنراه تا قیامت بر مسلمانان کشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروانرا بر داشت وباصفهان اورد و ده شتر سیب بار کرد وروی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می آید با چندین هزار چهار پای و نعمت و خواسته دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و در ین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است وصد و پنجاه سوار ترك بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هر جاکه در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود و سلاح داشت اکاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سرراه آمدند ومنتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان کفتند چند هزار مرد دزد راه شما کرفته اند و چندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنك باشد کفتند پنج فرسنك چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمکین شدند و انجا فرود آمدند نماز دیکر آن امیر همه بارسالارانرا و کاروان سالارانرا

بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی خوریم شما چرا از بهر خواسته که آنرا بدل باشد چنین غم می خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شمارا و مرا بهلاك دهد و در تدبیر آنست که مالی که بدین دیر گهین ببرده اند از آن زنی ازین دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نسیت و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب بر آید مرد بما پیوندد و کار بر مراد ما باشد ان شاء الله و لیکن شما همه‌را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود مردمان چون این سخن ازاو بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هرچه فرمایی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دستست و جنك تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد بر آمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال برند و کس‌را نکشند الا آنکس‌را که با ایشان باز کوشد و در جنك کشته شود ما فردا چنانك آفتاب بر آید بدیشان رسیم چون آهنك کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرا به بینید که روی از پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کر و فری می کنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجایب بیبنید که مرا فرمان چنین است و من در ین چیزی می دانم که شما نمی دانید و فردا معاینه ببینید آنچ می دانم راست گویم و همت محمود شمارا معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند چون شب در آمد آن امیر بارهاء سیب‌را سر بگشاد و همه‌را زهر آلود کرد و باز همچنان در

قفسها نهاد و ده نفررا با ده اشتروار سیب نامزد کرد وگفت چون من باز کریزم و دزدان درکاروان افتند و بارها شکافتن کیرند شما تنکهای سیب ببرید وسر قفسهای بر درید و نکونسار کنید پس سر خویش کیرید چون شب نیمی بکذشت بفرمود تاکوج کردند وهم بر آن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالاکرفت دزدان از سه جانب بر خاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیر حملهٔ دو سه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیادکان چون دزدانرا بدیدند از پس کریختند و امیر پیادکانرا در یافت چند نیم فرسنك و همه‌را بر جای بداشت وچون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقدار بود و بکریخته و کاروانیان سر خویش کرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخروارهاء سیب رسیدند در افتادند و پاك بغارتیدند و برغبت و شره می بردند و می خوردند و هر که نیافته بود بوی میدادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یك یك می افتادند و میمردند چون دو ساعت از روز بکذشت امیر تنها بر سر بالای شد در کاروان نکاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده کفتی خفته اند از سر بالا فرو تاخت و کفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و پس کس زنده نماند خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی‌را بکشیم و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادکان از پس بتك بر خاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر وتیر وکمان و زوبین انداخته و آنك زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه‌را بکشتند باز کشتند ویك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاد امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا کرد کردند و از آنجا بر داشت وکاروانیانرا بمنزل برد و هیچ کس‌را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی کنجیدند و تا آنجا بو علی الیاس که بود

ده فرسنك بود امیر ده غلام‌را با انکشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد
و اورا از آنچ رفته بود خبر داد چون انکشتری بدو رسید درحال بالشکر
آسوده و ساخته در ولایت کوج و بلوج تاخت آن امیر نیز بدوپیوست و زیادت
ده هزار مردرا بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان
خواسته ونعمت و سلاح و چهار پایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود
بو علی همه‌را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که
تا من بعراق آمده ام هرکرا دزدان کوج و بلوج چیزی برده اند بیایند و عوض
از من بستانند مدعیان همه می آمدند وخشنود باز می کشتند ودر آن پنجاه سال
کوجانرا هیچ فضولی بر یاد نیامد بعد از آن محمود بهرجای صاحب خبران و
منهیانرا بکماشت چنانك اکر کسی مرغی بنا حق بستدی یا مشتی بر کسی زدی در
ولایت اورا خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب
پادشاهان نکاه داشته اند الا ال سلجوق که درین معنی دل نبسته اند وکم فرموده
اند ، حکایت ، روزی ابو الفضل سکزی سلطان شهید الب ارسلانرا کفت چرا
صاحب خبر نداری کفت میخواهی ملك من بر باد دهی و هوا خواهان من از
من برمانی کفت چرا کفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنك مرا دوست
دل ویکانه باشد با اعتماد و دوستداری و یکانکی خویش صاحب خبررا وزنی
نه نهد و اورا رشوتی بدهد و آنك مخالف و دشمن من بود با اودوستی کیرد
و اورا مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع
ما خبر بد رساند واز دشمنان خبر نیك و سخن نیك و بد همچو تیر باشد چو چند
تیر بیاندازی آخر یکی بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست کران تر می شود و
بر دشمن خوشتر پس باندك روزکار دوست دورتر می شود و دشمن نزدیك تر
تاجای دوست دشمن بکیرد آنك از آن خلل تولد کند کس در نتوان یافت
ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست
چون اعتماد چنان باشد که بباید در ین معنی که کفتیم دل مشغول نبود

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهاء عالی اعلاه الله و مثالها که از درکاه نویسند

نامهای که از درکاه نویسند بسیار اند و هر چه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان‌را پیش نبرد اکر معلوم کردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نکریستست و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است اورا مالش بلیغ دهند اکرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشتهٔ پادشاه و دیکر مردم اینست ، حکایت ، کویند زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت وپیش محمود کله کرد وکفت عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش آورده نامهٔ دادند که این زن‌را ضیاع وی باز ده این عامل مکر آن ضیاع‌را حجتی داشت کفت این ضیاع او نیست حالش بدرکاه باز نمایم بار دیکر این زن بتظلم رفت غلامی فرستادند وعامل‌را از نشابور بغزنین بردند چون بدرکاه سلطان رسید بفرمود که اورا هزار چوب بر در سرای بزنند عامل حجت عرض می کرد و پانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری می خرید هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد کفتند اکرچه این ضیاع ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز نمودی تا آنچ واجب بودی بفرمودندی و این از بهر آن کردند تا چون دیکران این حال بشنوند کس‌را زهرهٔ تجاوز و تمرد و تعدی فرمان نبود هر چیز که تعلق بپادشاه دارد و اورا رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و کردن زدن ودست وپای بریدن وخادم کردن و مثل این اکر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش

همداستان نباید بود و اورا مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و عبرت گیرند ، حکایت ، چنین گویند که ملك روم پرویز وزین بهرام چوبین‌را در ابتدا سخت نیکو می داشت چنانك یکساعت بی او نبودی ودر شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی واین بهرام چوبین سوار یکانه بود و مبارز بی همتا مکر روزی ملك پرویزرا عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ موی اوردند و بر هر یکی خرواری بار از حوایج و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برك مطبخ فراخ بود دیگر روز پرویزرا خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش‌را فرو کشید و بیست چوب بزد پرویزرا خشم آمد بفرمود که بهرام‌را حاضر کنند چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای بهرام هرچه از این تیغها بهترست جدا کن بهرام صد و پنجاه بر گزید پس گفت آنچ خیارترست از ین گزیدها ده تیغ بیرون کن پس بهرام ده تیغ بر گزید پرویز گفت از ین ده تیغ دو تیغ بر گزین دو تیغ بر گزید گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ دریك نیام بسپارند بهرام گفت ایها الملك دو تیغ دریك نیام نیکو نیاید ملك پرویز گفت دو فرمانده دریك شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن بشنید در وقت خدمت در جای اورد بدانست که خطا کرده است پرویز گفت اگرنه آنستی که ترا بر من حق خدمت است و بر کشیدهٔ خویش نمی خواهم که بفکنم این کناه از تو نگذاشتمی این کارها دست باز دار که خدای عز و جل مارا بزمین داور کرده است نه ترا هر کرا داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچ واجب کند در آن براستی بفرمایم واگر بعد از ین از زیر دستی و درم خریدهٔ کناهی پیدا اید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچ تادیب واجب اید بفرمایم تا هیچکس‌را بنا واجب نرسد این بار ترا عفو کردم بهرام جوبین سپاه‌سالار او بود این خطاب با او رفت

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

غلام از درگاه بسیار می روند بعضی بفرمان و بعضی بی فرمان واندر آن مردمانرا رنجها می رسد و مالها می ستانند وخصومتها هست که اندازهٔ آن دویست دینارست غلامی برود پانصد دینار جعل خواهد مردمان در این حال مستاصل و درویش می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچ فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود ٭

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن وتدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرکانان و سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هرچه می شنوند خبر می آورند تا هیچ کونه از احوال چیزی پوشیده نه ماند واکر چیزی حادث شود و تازه کردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیار وقت بود ست که والیان و مقطعان وکماشتکان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته اند و بر پادشاه بد سکالیدند و چون جاسوس برسید و پادشاهرا خبر داد در وقت پادشاه بر نشسته است و تاختن برد و مفاجا بر سر ایشان فرو شده است و کرفته شد وعزم ایشان باطل کرده و اکر پادشاهی با لشکر بیکانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساختست و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین

چیزها خبر داده اند از خیر و شر و پادشاهان تیمار ان داشته اند چنانک وقتی عضد الدوله کرده است ، حکایت ، از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرك تر و پیش بین‌تر از عضد الدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرك همت و فاضل با سیاست بود روزی منهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده‌را فرستادی چون از در دروازهٔ شهر بیرون آمدم کامی دویست رفته بودم جوانی‌را دیدم بر کنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و بر روی و کردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم کفتم چه ایستادهٔ کفت همراهی می طلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود و قاضی منصف کفتم دانی که چه می کویی پادشاه از عضد الدوله عادل تر مخواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر کفت اکر پادشاه‌را عدل بودی و درکارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست کفتم از غافلی پادشاه و کری قاضی چه دیدی کفت قصهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه کشت کفتم البته بامن بباید کفتن پس کفت برو تا راه‌را بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم کفت بدان که من پسر فلان مرد بازرکانم وسرای پدر من در ین شهر بفلان محلتست و همه کس پدرم‌را شناسد که چه مرد بود و چه مایهٔ مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال بتماشای دل وعشرت و شراب خوارکی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانك امید زندکانی ببریدم و در آن بیماری با خدای عز و جل نذر کردم که اکر از ین بیماری برهم حج وغزو بکنم خدای عز و جل مرا شفا داد بسلامت بر خاستم و عزم درست کردم که بحج روم وپس آن بغزو روم وهرچه مرا کنیزك وغلام بود آزاد کردم وهمه‌را زر و ضیاع و سرای دادم و بیکدیکر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب و مستغل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینارا نقدکردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من در پیش دارم پر خطرست مرا چندین زر با خوشتن

بردن صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی بگذارم پس برفتم و دو آفتابهٔ مسین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم و عالم است و ملك خون و مال مسلمانان با وی سپرده است و اعتماد بر او کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم و اینمعنی نرمك با وی گفتم قبول کرد من خرم شدم شبگیری بر خاستم و بخانهٔ او بردم و ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزا کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا بر تن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمارشد و همه اسیرانرا آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناوکیان آمدم و خدمت کردم ایشانرا چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن بر خاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یك لحظه بر خاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت روز سیوم نزد او برفتم و در پیش نشستم چون خالی شد نیك پیش او رفتم و نرمك اورا گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا رنجهاء بسیار رسید و هرچه با خود برده بودم از دست برفت و برین حال بماندم و بریك حبهٔ زر قادر نیستم و بدانٔ امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو چه خود می گویی بر خاست و در حجره رفت و من تنگ دل باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش نمی توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و دوستان شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم

قصه چه دراز کنم دوسه بار با او از یمغی بکفتم هیچکونه جواب نداد روز هفتم سخت تر بکرفتم مرا کفت ترا مالیخولیا رنجه می دارد و مغز تو از کرد راه و رنج خشك شده است هذیان بسیار می کویی نه ترا شناسم و نه از ین که کویی خبر دارم و لیکن نام آنکس که تومی بری جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبس من کفتم ای قاضی من آنم از بد داشتی جراحت نزارم و روی من زشت شده است کفت بر خیز مرا صداع مده وبسلامت برو کفتم مکن و از خدای بترس که بعد از ین جهان جهانی دیکراست وکاری را ثوابی و عقابیست از آن بیست هزار دینار و پنج هزار ترا هیچ جواب نداد کفتم از ین دو آفتابه یکی ترا حلالاً طیباً و یکی بمن ده که سخت در مانده ام و با این همه از اقرار خویش ابرای محکم بکنم بکواه و عدول که مرا بتو هیچ دعوی دیکر نباشد کفت ترا دیوانکی رنجه می دارد کرد آن میکردی که بر دیوانکی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند نرمك نرمك از پیش او بر خاستم وبیرون آمدم و با خود کفتم که کفته اند. که چون کوشت کنده شود نمکش بر زنند چاره چباشد چون بکندد نمك همه داوریها بقاضی درست چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند اکر عضد الدوله داد کری بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین کرسنه و بیچاره طمع از مال و ملك و شهر و وطن خویش نبریدمی و اینك رفتم چون منهی ما جرای حال بشنید دلش بسوخت کفت ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای عز و جل کار بندکان راست کند پس منهی مردرا کفت مرا در ین دیه دوستی هست آزاد مرد ومهمان دوست و من بمهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه

بدیدار اید و اورا برد تا بخانهٔ آن دوست و ما حضر آنچ بود آوردند و خوردند و درخانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نبشت و بمردی روستایی داد که بدر سرای عضد الدوله رو و فلان خادم‌را بخوان و این نبشته بخادم ده که حالی بعضد الدوله رساند چون عضد الدوله بخواند انکشت بدندان کرفت در حال کس فرستاد و منهی‌را کفت باید که هم امشب آن مردرا پیش من آری چون منهی بدانست مردرا کفت خیز تا بشهر رویم که عضد الدوله مرا و ترا میخواند این قاصدرا فرستاده است مرد کفت خیرست کفت جز خیر نباشد مکر آنچ تو در راه با من می کفتی بسمع او رسانیدند چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی بر خاست و مردرا پیش عضد الدوله برد عضد الدوله فرمود تا مجلس خالی کنند واحوال ازو بپرسید از اول تا باخر چنانك بود باز کفت عضد الدوله‌را دل بر و بسوخت کفت تو دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است نه ترا و او کماشتهٔ منست تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمانرا نکاه دارم و نکذارم که کسی‌را رنجی رسد بلکه از قاضی که اورا بر مال و اموال مسلمانان کماشته ام و اجره و مشاهره می دهم تا او براستی شغل مسلمانان میکذارد و بحکم شرع میل ومحابا نکند و رشوت نستاند و اکر در دار الملك من این رود از مردی پیر وعالم بنکر از قاضیان جوان متهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن قدر مشاهره که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد امروز اورا در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان و سرا و مستغل و تجمل و متاع هست که آنرا حدی نیست و اینهمه نعمت از ان قدر مشاهره نتوان ساخت پس درست است که از مال مسلمانانست وپس روی بدین مرد کرد و کفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحق تو نرسانم و نفقاتی از من بستان و از ین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می باش تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنك ترا از

و طلب کنیم پس دویست دینار زر و پنج تاه جامه بدو داد و هم در شب اورا بجانب اصفهان کسیل کرد پس همه شب تا روز عضد الدوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن کفت که اکر از روی زور و سلطانیت قاضی‌را بکیرم و برنجانم بهیچ حال معترف نکردد و خیانت بر خود ظاهر نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان مرا ملامت کنند که عضد الدوله مرد پیر و عالم برنجانید و بطمع مال این زشت نامی باطراف پراکنند مرا تدبیر باید کرد که این خیانت بر قاضی درست کنم و مرد بمال خویش رسد چون برین حدیث یك دو ماه بر آمد قاضی نیز اثر خداوند زر ندید بهیچ حال با خویشتن کفت بیست هزار دینار دارم لیکن یك سال صبر کنم که باشد که از کسی خبر مرك او بشنوم که بر آن حال که من اورا دیده ام خود زود میرد چون بر این دو ماه بکذشت روزی کرم کاه بوقت قیلوله عضد الدوله کس فرستاد و قاضی‌را بخواند و با او خلوت کرد و کفت ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم کفت ملك بهتر داند کفت که عاقبت اندیش کشته ام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معلومی نیست و بر بقای زندکانی هیچ اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملك جویی از کوشهٔ او بر خیزد و این ملك از دست ما بیرون کند چنانك ما از دست دیکران بیرون کردیم و بنکر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین راست بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و مارا ناکام ازین مملکت جدا کرداند و هیچکس‌را از مرك چاره نیست و اینقدر عمر مانده است اکر نیك باشیم و با بندکان خدای نیکویی کنیم تا جهان و مردم خشنود باشند از ما نیکی یاد کنند و بقیامت رستکاری یابیم و در بهشت رویم و کر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کنند بر ما لعنت کنند و روز قیامت ماخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود پس آنچ ممکنست جهد به نیکی کنیم و

انصاف خلق می دهیم و احسان میکنیم و لیکن مقصود من از ین کفتن با تو آنست که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم کار پسران سهلتر ایشان چو مرغ پرنده باشند از اقلیم با قلیمی توانند شد کار پوشیدکان بتر که ضعیف و بیچاره باشند و من امروز می توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرك فرازرسد یا دولت کردشی باشد خواهم که با ایشان نیکویی کنم و امروز می اندیشم که در همه مملکت از تو پارساترو با ورع تر و بی طمع تر و با دیانت تر و با امانت تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار دینار زر و نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانك تو دانی و من و خدای تعالی داند وپس اکر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجای رسد که بقوت روز حاجتمند کردند در سر ایشانرا بجوانی چنانك هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کنی و هر یکیرا بشوهری ده تا پردهٔ ایشان دریده نکردد و نان خوارهٔ خلق نباشند و تدبیر آن کار اینست که در سرای خویش حجرهای درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام کردد مرا خبرکن تا من بفرمایم شبی بیست خونیرا که قتل بر ایشان واجبست از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند و در سردابه بر آرند و باز آرند و بفرمایم تا همهرا بکشند تا این حال پوشیده بماند قاضی کفت فرمان بر دارم و هرچه ممکن کردد در ین خدمت بجا ارم پس ملك خادمرا کفت نرمك بر خیز و بخزینه رو و دویست دینار مغربی بیاور و در کیسهٔ کن خادم برفت و زر بیاورد و عضد الدوله بستد و پیش قاضی نهاد و کفت این دویست دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اکر تمام نباشد دیکر فرمایم قاضی کفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضد الدوله کفت شرط نباشد که تو از جهة مهمات من زر خود خرج کنی زر تو حلالست این کاررا نشاید جهد آن کن که بدانچ

اعتماد افتاده است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی کفت فرمان ملك‌راست آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود کفت بپیرانه سر بخت و دولت مرا یار شد وخانهٔ ما پر از زر خواهد شد اکر ملك‌را حالی افتد نه کسی بر من قباله وحجتی دارد و همه با من و فرزندان من بماند خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است دانکی از من نمی تواند ستد ملك که مرده باشد از من چو تواند ستد بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل میکرد و بیکماه سردابه راست کرد سخت محکم و بر خاست و پیش عضد الدوله شد نماز خفتن عضد الدوله اورا بخلوت خواند و کفت بدین وقت بچه کار آمدهٔ کفت خواهم که ملك‌را معلوم کنم که سردابه چنانك فرموده بودی تمام کشت عضد الدوله کفت سخت نیك و من بدانستم که تو در کارها بجد باشی الحمد لله که ظن من در تو خطانیست دل من از این مهم فارغ کردی و من آنچ بتو کفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار معد کردم از زر و جواهر پانصدی دیکر می باید و چندین جامه و عود و عنبر و مشك و کافور در وجه آن نهاده ام و در آنم که زمان تا زمان بیاعان در آیند و بفروشند و در این هفته تمام شود آنکه بیکبار آنجا ارند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می آیم تا چشمی بر آن افکنم تا چکونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی تکلفی کنی که در وقت باز خواهم کشت قاضی‌را کسیل کرد و در وقت قاصدی باصفهان بر طلب خداوند زر فرستاد روزی دیکر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه بدید و پسندید و قاضی‌را کفت باید که روزسه شنبه بیایی تا آنچ معد شده است بینی کفت فرمان بر دارم چون از سرای قاضی باز کشت خزینه داررا فرمود تا صد و چهل آفتابهٔ زر در خزینه بنهند وسه قرابهٔ مروارید و جامی زرین پر یاقوت سرخ وجامی پر لعل وجامی پر پیروزه وهمه پیش آفتابها نهادند چون خزینه دار ازین پرداخت سه شنبه فراز رسید عضد الدوله قاضی‌را بخواند و

دست او بگرفت و در آن خانه برد که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال و جواهر خیره بماند گفت در ین هفته نیم شبی گوش من همی دار باآوردن این مال واز ان خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و از شادی دلش در بر همی پرید قضارا روز دیگر خداوند افتابه در رسید عضد الدوله اورا گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی و بگویی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از ین احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود و بر قول من گواهی دهند اگر زر من بدهی فبها والاهم اکنون پیش عضد الدوله روم و از تو تظلم کنم و بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان نیك آید و الا همچنانك رود مرا خبر ده مرد پیش قاضی رفت و نزدیك او بنشست و همچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد بر من شناعت کند و پیش عضد الدوله رود و اورا در کار من شبهت افتد آن مال بخانهٔ من نفرستد صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه آفتابهٔ زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه مردرا گفت زمانی صبر کن که در همه جهان ترا میجویم بر خاست و در حجره شد و اورا در حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط می کردم و از آن روز ترا باز می طلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین بر جایست بر خاست و هر دو آفتابه به پیش مرد آورد و گفت این زر توهست اکنون برگیر و هر جاکه میخواهی میرو مرد بیرون آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضد الدوله چون آفتابهای زر بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت بر قاضی ظاهر شد تو بدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضد الدوله آنچ بود

باز نمود همه بتعجب بماندند پس حاجب بزرکرا بفرمود که برو و قاضی‌را سر و پا برهنه و دستار در کردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی‌را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی‌را بیاوردند نکاه کرد آن مردرا بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست کرفته کفت آه بسوختم و دانست که هرچه که با او کفت و نمود از برای این دو آفتابه بود پس عضد الدوله بانك بروی زد و کفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و بلب کور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیکران چه چشم باید داشت معلوم کشت که هرچه ساخته داری از مال مسلمانست و رشوت است بدینجهان من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهة که مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم اما مال تو و ملك تو خزینه‌راست هر مالی و ملکی که داشت از و بستدند و بعد از آن هرکز اورا عمل نفرمودند و آن دو آفتابه‌را بدان آزاد مرد تسلیم نمود ، حکایت ، و مانند این سلطان محمود سبکتکین‌را افتاده بود مردی در آمد و قصهٔ بسلطان داد و کفت دو هزار دینار در کیسهٔ سر بسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچ با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچ بقاضی سپرده بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی باز کشتم که من کیسهٔ زر بتو سپردم و اکنون پرمس می یابم چکونه باشد کفت تو بوقت تسلیم مرا نمودی و نه کیسهٔ سر بسته و مهر بر نهاده بمن آوردی من همچنان بتو باز دادم واز تو پرسیدم که این کیسهٔ توهست کفتی هست اکنون بخشك ریشی آمدی کفتم الله الله ای مولانا بفریاد بنده رسی که بر تاهی نان قدرت ندارم سلطان از جهة او رنجور شد کفت دل فارغ دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد محمود کرد بر کرد کیسه نکاه کرد جای نشان شکافها ندید و کفت کیسه همچنین پیش من بکذار و هر روزی سه من نان و یکمن کوشت

و هر ماهی دیناری از وکیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه‌را پیش خود نهاد و اندیشه بر کماشت که چون تواند بودن آخر دلش بر آن قرار یافت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده مقرمهٔ داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیم شبی بر خاست و کارد بر کشید و چند یك کز از این مقرمه ببرید و باز جای شد روز دیکر سپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهال بروبد مقرمه‌را دید دریده سخت تنکدل شد و بترسید چنانك کریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود اورا بدید و کفت ترا چه بوده است کفت نمی یارم کفتن کفت مندیش و با من بکوی کفت کس‌را با من ستیزه بوده است در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطانرا قدر یك کز دریده است اکر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد کفت جز تو هیچ کس دیده است کفت نه کفت پس تو دل فارغ دار که من چارهٔ آن دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفوکری هست مردی کهل و دکانی در فلان جا دارد و احمد نام او است و در رفوکری سخت استاد است و رفوکران که درین شهرند همه شاکرد اویند این مقرمه‌را پیش وی ببر و چندانك مزد خواهد بدو ده تا آنچنانك استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده است فراش در حال مقرمه‌را بکرفت و بدکان احمد رفوکر برد و کفت ای استاد چه خواهی که اینرا چنان رفو کنی که کس نداند کفت نیم دینار بکفت یکدینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر کفت سپاس دارم دل فارغ دار فراش یك دینار بوی داد و کفت زود می باید کرد کفت فردا نماز دیکر بیا و ببر روز بوعده برفت مقرمه‌را پیش فراش بنهاد چنانك او بجایی نیاورد که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانك در روی نهال بود

چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی در خیش خانه شد بقیلوله نکاه کرد مقرمه‌را درست دید کفت فراش‌را بخوانید چون فراش بیامد کفت این مقرمه دریده بود که درست کرد کفت ای خداوند هرکز دریده نبود دروغ میکویند کفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده است بکو که این مقرمه‌را کدام رفوکر راست کرده است که بغایت نیك کرده است کفت ای خداوند فلان رفوکر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده‌را رهنمونی کرد سلطان محمود کفت هم اکنون خواهم که اورا پیش من آری و بکویی که ترا سلطان میخواند چون بیاید نزدیك من آرش فراش رفت و رفوکررا آورد رفوکر چون سلطان تنها دید سخت بترسید سلطان اورا کفت مترس ای استاد بیا این مقرمه‌را تو رفو کردی کفت آری کفت سخت استادانه کردهٔ کفت بدولت خداوند نیك آمده است کفت در ین شهر هیچ از تو استادست کفت نه کفت از تو سخن پرسیم راست بکوی کفت بپادشاه بهتر از راست کفتن صواب چه باشد کفت در این یکسال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کردهٔ بخانهٔ محتشمی کفت کردم کفت کجا کفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است کفت اکر آن کیسه بینی بشناسی کفت بشناسم محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه‌را بر داشت و برفوکر داد کفت این کیسه هست کفت آری کفت کجا رفو کردهٔ انکشت بر آن نهاد و کفت اینجا کرده ام محمود بتعجب باز ماند از نیکی که کرده بود کفت اکر حاجت آید بروی قاضی کواهی توانی داد کفت چرا نتوانم در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد وبخواند و یکی‌را بطلب خداوند کیسه فرستاد چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی کرد و کفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و در ین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع اند روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان ببری و اورا

محروم گذاری قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است که میگوید که
من کرده ام گفت این‌را تو منافق سگ کردهٔ و پس کیسه بدو نمود گفت
آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی
و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند
زررا سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی فعل و سیرت و دیانت تو چنین
است قاضی گفت نه کیسه‌را هرگز دیدم نه از یمنی خبر دارم محمود گفت
آن هر دو مردرا در آرید خادمی برفت و خداوند کیسه‌را و رفوگررا
بیاورد محمود گفت ای دروغ زن اینك خداوند زر و اینك رفوگر این
کیسه‌را اینجا رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانك
سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت بر گیرید این سگ‌را و موکل باشید تا
بزودی زر این مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم قاضی‌را از پیش
سلطان ببردند نیم مرده و در نوبت خانه باز داشتند و زر خواستند قاضی
گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی نشان بداد وکیل برفت و دو
هزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوند زر دادند روز دیگر
محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی بر ملا بگفت پس بفرمود تا قاضی‌را
بیاوردند و سر نگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که
مردی پیرست و عالم قاضی خویشتن‌را بپنجاه هزار دینار باز خرید این مال
از او بستدند و معزول کردند و مانند این حکایت بسیارند این قدر بدان
یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه
در آن بجد کرده اند و چه تدبیرها کرده اند تا اهل فسادرا از روی
زمین بر داشته اند که پادشاه‌را رای قوی به از لشکر قوی الحمد الله که
خداوندرا هر دو است و این فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید که
کسانی که این کار کنند چنین باشند و بهر جای می فرستند

ARIQ
B.A. Hons-

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندکان بر مداومت

به چندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان بدیدار باید کرد چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنگ راه هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود می رسد ایشانرا بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها در مستی وهشیاری

پروانها میرسد بدیوان و خزانه و اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جزمی باید و این کاری نازکست در ین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که کویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانک باید نشنیده باشد باید که این رسالت بزبان یك کس باشد و آن تن بزبان خویش کوید نه بنیابت وشرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حال آن دیکر بار از دیوان بر رای عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن روند ان شاء الله تعالی

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی در این روزکار سخت خلق شده است و همیشه این کاررا مردی محرم و معروف بوده است وکسی که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراهاء

خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد هر ماهی بلکه هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهر وقتی پیش آید و حال نماید واستطلاع رأی کند و آنچ می رود و می دهد و می ستاند خبر دهد و برای عالی عرض کند و اورا حرمتی وحشمتی تمام بود تا شغل تواند راند وکار او روان باشد٭

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه‌را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده وگستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه‌سالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه‌را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در جمله هر کرا شغلی و عمل فرمودند اورا نباید که ندیمی فرمایند و هر کرا ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمانرا رنج رساند و عامل باید که ما دام از پادشاه ترسان بود وندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد وطبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشانرا وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه بار دارد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فایده بود یکی آنك پادشاه‌را مونس بود و دیگر آنك چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود و دیگر آنك العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کند و تن خویش‌را سپر آن خطر سازد وچهارم آنك هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت که ایشان که صاحب عمال‌اند و کارکنان پادشاه اند پنجم آنك از احوال ملوك اورا خبر دهند چون جاسوسان ششم آنك هر گونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر در

مستی و هشیاری و در ان فایده و مصلحت بسیارست و ندیم باید که کوهری فاضل ونیکو سیرت و تازه روی و پاك مذهب وراز دار و پاکیزه مسلك بود و سمر کوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو کوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اکر رودی بداند زدن و سلاحی کار توان بست بهترست و باید که موافق پادشاه باشد هرچه پادشاه بر زبان راند وکوید زه واحسنت کوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی واین نبایست کرد که پادشاه‌را دشوار آید و بکراهیت کشد و هرچه تعلق بشراب وعشرت و تماشا ومجلس انس و شکار و کوی زدن و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی‌را مهیا اند باز هر چه تعلق بملك ومصاف و تلختن و ریاست و ذخیره وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرکان در ین معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم‌را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر هر یکی چیست وچه باشد اورا وچه سازد و طبیعت و مزاج اورا نکاه داشته اند و منجم وقت و ساعات نکاه میدارد و هر شغلی‌را که خواهد کرد آکاهی میدهد و اختیار می کند و بعضی از پادشاهان این هر دورا منکرند و کویند که طبیب مارا از طعامهای خوش و لذتهای خوش باز دارد بی بیماری و و بی علتی که باشد دارو دهد وبرنجی قصد کند و منجم همان از کار هر کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و بر ما عیش منغص کند آن اولیتر است که این هر دورا بوقت حاجت طلب کنند اما اکر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرکان‌را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند از ندیم او قیاس کنند اکر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه نا خوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل مشهور نبود دیکر

از ندیمان هر یکیرا منزلتی و مرتبتی بود بعضیرا محل نشستن و بعضیرا محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجلس ملوك و خلفا بوده است وهنوز آن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه‌را چندان ندیم باشد که پدران اورا بوده است و سلطان غزنین‌را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه‌را کفافی وحرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن‌دار و مهذب و پادشاه دوست باشند

فصل هژدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمند و حکیمان درکارها

مشاورت کردن از قوی رای بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هرکس با دانش باشد و هر یك چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نه بسته است و نه آزموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده ، مثل، این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن راست نیاید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با دانایان و با پیران جهان دیدگان باید کرد و نیز یکیرا خاطر تیزتر و در کارها زودتر تواند دید و یکی کندفهم تر بود دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر یك تن چون زور یك مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه

جهانیان متفق اند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر علیه السلام قوی رای‌تر نبوده است با همه دانش که آن سروررا بود از پس همچنان بدیدی که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچ در این میانست بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه السلام هرساعت می آمد و خبرها همی داد و خرمی همی آورد و از بوده و نا بوده خبر می داد با چندین فضیلت و معجزات که اورا بود ایزد تعالی اورا می فرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن اورا مشورت فرمود کردن چون او بی نیازنبود از تدبیر و مشورت پس بباید دانستن که هیچکس بی نیازتر از او نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا اورا پیش آید با پیران و هوا خواهان مشورت کند تا هرکس‌را آنچ فراز آید در آن معنی بگوید و آنچ رای پادشاه دیده باشد با گفتار هر یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و بر اندازند رای و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر و صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت نا کردن در کارها از ضعیف رائی باشد و چنین کسرا خود کامه خوانند چنانك هیچ کاری بی مراد آن نتوانند کرد همچنین هیچ شغل بی مشورت نیکو نیاید الحمد لله که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب‌را یاد کرده شد

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برك و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشانرا مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام صد از ین جمله

خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشانرا لباسهای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می دهند و با وقت باز بستانند و از ین سلاح بیست حمایل بزر و سپر بزر باید که باشد و صد و هشتاد حمایل بسیم و سپر هم بسیم و نیزهای خطی و ایشانرا چرایی روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مردرا نقیبی بود که احوال ایشان میداند و ایشانرا خدمت می فرماید همه سوار باید که باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنچ بدیشان تعلق دارد فرونمانند و همواره چهار هزار مرد پیادهٔ باید که نام ایشان در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحهاء مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامهای نیکو آن سلاح بر دارند و گرد تخت بایستند و هر چند که این خداوند بحمد الله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این تکلفها مستغنیست لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی براندازهٔ همت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلد الله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس‌را ملک از ملک او بیشترنیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هرچه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هرچه باید هست

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی‌را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچ کس ایشانرا تعهدی نمی کند و خبری نمی دهد و این‌را بر غفلت و خوار داشتن کارها حمل کنند باید که کماشتکان سرحدها بکویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده اند و آلت و تجمل چکونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشانرا بشهر معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدیرا بفرمایند تا بایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیکر که برسند و هم برین مثال تا بدرکاه وایشانرا بهر منزلی نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی کسیل کنند و چون باز کردند هم برین مثال روند که هرچه بایشان کنند از نیك و بد همچنان باشد که پادشاه‌را کرده باشد و پادشاهان همیشه حرمت یکدیکر بزرك داشته اند و رسولانرا عزیز داشته اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اکر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان بر حسب وقت آمده اند و رسالت چندانك ایشانرا فرموده اند کذارده اند هرکز نیازرده اند واز نیکو داشت عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانك در قرآن آمده است که و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

فصل دیکر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیکر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سر

پیش باشد ایشانرا بل که خواهند که بدانند که احوال راها وعقبها و آبها و جرها و آبخورها چکونه است تا لشکر تواند کذشت یا نه وعلف کجا باشد و کجا نباشد و برجای از کاشتکان کیست و لشکر آن ملك چندست و آلت و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چکونه است و ترتیب پایکاه و نشست و خاست و چوکان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چکونه است و پیرست یا جوان عالم است یا جاهل ولایتش خراب است یا آبادان لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانکرست یا درویش و درکارها بیدارست یا غافل بخیلست یا سخی وزیرش کافی است یا نه با دیانتست و بنیکو سیرت و سپهسالارانش کار دیده وکار آزموده اند یا نه ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند ودر شراب کشاده و خوش طبع است یا نه شفقتی دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجداست یا بهزل و بغلمان راغب تراست یا بزنان اکر وقتی خواهند که اورا بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی کیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسکالند و ازنیك و بد بدانند و بواجبی بر دست کیرند چنانك بروزکار سلطان سعید الب ارسلان قدس روحه بنده‌را افتاد و در همه جهان دو مذهب اند که نیکست یکی مذهب بو حنیفه و یکی مذهب شافعی و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب و درست بوده که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اکر وزیر من شافعی مذهب نبودی اوبا سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بود و مذهب شافعی‌را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و کردن نمی نهادم الا ترسان مکر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماورا النهر کرد که شمس الملك اورا اطاعت نمی داشت و کردن نمی نهاد و لشکر بخواند و رسول به شمس الملك نصر بن ابراهیم فرستاد و من دانشومند اشتررا از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچ رود مرا معلوم کرداند

رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید وخان از آنجا رسول خویش‌را با رسول سلطان باینجا فرستاد و چنانك عادت باشد رسولان كاه بیكاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی كه بود با او بكویند تا وزیر با سلطان بكوید و تا وقت باز كشتن ایشان این قاعده نكاه دارند اتفاقرا بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش نشسته بود و شطرنج می باخت و یكی شطرنج برده بود و انكشتری او بكرو سده و بدانك بانكشت دست چپ فراخ بود در انكشت دست راست كرده بودم كفتند كه رسول خان سمرقند بر درست كفتم در آوریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش بر داشتند چون در آمد و بنشست و سخنی كه داشت بكفت من آن انكشتری كرد انكشت می كردانیدم چشم رسول بر انكشتری افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود كه رسول خانرا باز كردانیدند و رسول دیكر نامزد كرد تا جواب باز برد من دیكر باره دانشومند اشترا كه مردی جلد بود با رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس الملك شدند در آن میان رسول خویش‌را پرسید كه سلطانرا برای و تدبیر و دیدار چكونه یافتی و لشكر چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چكونه است و ترتیب پایكاه و دیوان و قاعدهٔ مملكت ایشان چكونه بود رسول كفت ای خداوند سلطانرا از دیدار و منظر و مردانكی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی باید و لشكرش‌را عددی خدای داند و دست و آلت و تجمل ایشانرا قیاس نیست و ترتیب دیوان و باركاه و مجلس و دركاه همه نیكوست و در مملكت ایشان هیچ چیز در نمی باید الا كه یك عیب دارند اكر در ایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی شمس الملك كفت كه آن یك عیب چیست كفت وزیر سلطان ایشان رافضی است كفت از چه دانی كفت بدان كه روزی نماز پیشین كرده بر در خیمهٔ او رفتم كه با او سخن كویم اورا دیدم انكشتری در دست راست كرده بود و همی كردانید و با من سخن می كفت دانشومند اشتر در حال بمن نبشت كه

اینجا در معنی تو پیش شمس الملك بزبان همچنین رفت، تا دانسته باشی من عظیم رنجور گشتم • از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و بهر وقت سر زنش می کند اگر هیچگونه بشنود که جلکیان بر من رقم رافضی کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم بی التماس و در خواست و تسویغ و ادرار بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید این بدان یادکردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همگی بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه چیزاست که از عیب و هنرست و بوقت دیگر از پادشاهان سر زنش کنند و از این معنی پادشاهان زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذب کرده اند و سیرت نیکو بر دست گرفته اند و مردمان شایسته و راستکار در پیش کار نگاه داشته اند و عهد فرموده تا کسی بر ایشان عیب نگیرد و رسولی‌را مردی شاید که او خدمت ملوك کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود و از هر دانشی بهرهٔ دارد و حافظ و پیش بین باشد و قدر و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردیرا فرستد که دلیر بود و مردانه و آداب سواری نیك داند و مبارز بود سخت صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول مرد شریف بود هم نیك باشد از جهة شرف او نصب و زیادتی حرمت بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور بر اثر لشکر ساخته و با مردمان کار تاختن برده و خصم‌را شکسته و رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برکی ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل می باید کرد یا از رعیت بقسمت بباید ستد و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا کذری خواهد بود و هر دهی که منزلکاهست و حوالی آن اکر در اقطاع است یا خاص باید کرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به نزدیك آن دهی باشد باز باید ستدن تا ارتفاع آنرا جمله محصل می کنند اکر بدان حاجت افتد خرج کنند و اکر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند و مال بخزانه می آرند چون دیکر مالها تا رعایا از رنج برهند و از جهة علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند

فصل بیست و سیوم

اندر روشن داشتن اموال جملهٔ لشکررا

لشکررا مال روشن باید کردن و آنچ اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچ غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازهٔ آن پدید آید که چه لشکرست وجه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید نچنانك حواله کنند بخزانه یا پادشاه‌را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولی‌تر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنکام

خدمت و کارزار سخت کوش‌تر باشند و ایستادکی نمایند و ترتیب ملوك قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی‌را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برك و نوا بودندی و عمال مال جمع همی کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هر سه ماهی یك بار دادندی و این‌را پیشه کانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمود باقیست و اقطاع‌دارانرا بکویند تا هر که از خیلها بسبب مرك یا بسببی دیکر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل‌را بکویند که چون مال خویش یافتند بهر مهمی که باشد جمله حاضر دارند و اکر کسی عذری نماید در حال بکویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اکر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشانرا باید کشید

فصل بیست چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانك دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرکاه باشند آنچ هستند بدارند و باقی راست کنند و اکر بعضی کرجیان باشند و شبانکارکان پارس باشند روا بود که اینچنین مردم همه نیك بود ، حکایت، عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر کروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایکاه هر کروهی بدیدار بودی و هیچ کروه از بیم یکدیکر نیارستندی جنبیدن

تا روز و اکر روز جنك بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننك خود بکوشیدندی تـا کسی نکفتی که فلان جنس در جنك سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیکر بر آیند و چون قاعدهٔ مردمان جنکی چنین بودهمه سخت کوش و نام جوی باشند لا جرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر مخالف‌را نشکنند و هر آنکه که لشکر یکی بار یا دو بار جیره کشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف ننکرند و کسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همهٔ لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند

فصل بیست پنجم

اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرکاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آنکسانرا که در طاعت داری نو عهد اند باید کفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درکاه مقیم دارند چنانك هرکز نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد و چون سالی بکذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوا در پادشاه عاصی نتواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و بلخ پاره دارند همچنین پانصد مرد ایشان بر درکاه مقیم باشند تا بوقت که حاجت افتد از هیچ کونه درکاه از مرد کار خالی نباشد

فصل بیست و ششم

اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیران در خدمت

هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند ایشانرا بدین دولت حقی ایستاده است که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده اند ورنجها کیشده و از جملهٔ خویشان اند و از فرزندان ایشان مردی هزاررا نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرا ایشان‌را می باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار کیرند و دل بنهند و چو غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است بر خیزد و هر وقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند بر نشینند بترتیب غلامان و ساز ایشان تا از این دولت بی نصیب نباشند و ملک‌را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت ناکردن بندکان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندکان که بخدمت می ایستند زحمت نکنند تا حاجت می افتد و بهر وقت تیر انداختن نباشد و چون در حال پراکنده شوند هم در حال باز می آیند و چون فرمان جزم داده شود و دیکر بار با ایشان بکویند که چکونه می باید بود تا بر آن بروند و بتکلف حاجت نیاید که بفرمان هر روزی از غلامان آبدار و سلیح دار و شراب دار و جامه دار و مانند این و از غلامان که

با امیر حاجب وی با امیر بزرك پیش خدمت آیند بکویند تا هر روزی از هر
وثاق بدان عدد بخدمت آیند و از خواص همچنان تا زحمت نباشد و دیکر
غلامانرا در روزکار قدیم در پرورش و مرتبت ایشان از آن روز که بخرید ه‌اند
تا آن روز که پیرشده اند ترتیبی بوده است پسندیده و درین ایام رسم و قاعدهٔ آن
افتاده است اندکی از جهة شرط کتاب یاد کرده شد، ترتیب غلامان سرای،
هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جا همی بوده است بتدریج براندازهٔ خدمت
و هنر و شایستکی غلامانرا درجه می افزودندی چنانك غلامی خریدندی و
یکسال اورا پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندیجی شدی
و این غلامانانرا فرمان نبودی که پنهان و آشکارا درین یکسال بر اسپ
نشستی و اکر معلوم شدی مالش دادندی و چون یکسال خدمت کردندی
وثاق باشی با حاجب بکفتی و حاجب معلوم کردی آنکه اورا اسپی ترکی
بدادندی با زقاش در کام کرفته و لکام و دوال ساده و چون یکسال با اسپ
و تازیانه خدمت کردی دیکر سال اورا قراجوری دادندی تا برمیان بستی
و سال پنجم زینی بهتر و لکام بکوکب وقبای دارای و دبوسی که در حلقه
آویختی و سال ششم جامهٔ عنوان و سال هفتم خیمهٔ یکسری و شانزده میخی
دادندی و سه غلام خودرا در خیل او کردندی و اورا وثاق باشی لقب
کردندی و کلاهی نمد سیاه سیم کشیده و قبای کنجه در او پوشیده و هر
سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می افزودندی تا خیل باشی شدی
پس حاجب شدی اکر شایستکی و هنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرك
از دست او بر آمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آنکه تا سی
وپنج ساله نشدی اورا امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی والبتکین
که بنده و پروردهٔ سامانیان بود بسی و پنج سالکی سپهسالاری خراسان یافت
و سخت نیك عهد و وفادار بود و مردانه و با رای و تدبیر و مردم دار و
خیل دوست و جوانمرد وفراخ نان و نمك و خدای ترس وهمه سیرت سامانیان

داشت و والی خراسان سالها بود دو هزار و هفتصد غلام بنده و ترك داشت روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و دیگر سه روز بود که اورا خریده بود پیش البتکین در میان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش آمد والبتکین‌را گفت که فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت و آن وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت چشم البتکین بر سبکتکین افتاد و بر زبانش رفت که بدین غلام بخشیدم حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامك‌را سه روز بیش نیست که خریدهٔ و هنوز یك سال خدمت نکرد می باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد این چون بدو شاید داد البتکین گفت من گفتم و غلامك شنید و خدمت کرد من بروی عطا باز نگیرم پس آن رخت وثاق باشی‌را بوی دادند پس البتکین با خویشتن اندیشه کرد که چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده نو رسیده ممکن باشد که این بزرك زاده باصل خویش در ترکستان یا مقبل خواهد بود و کار او بالا گیرد پس اورا آزمودن گرفت و اورا بهر کس پیغامش دادی و گفتی چه گفتم باز گوی همه باز گفتی چنانك هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب باز آور بوقت جواب باز آوردی و بواجب‌تر از آنك پیغام داده بودی چون اورا بآزمایش هر روز بهتر می یافت مهری در دل البتکین از او بدید آمد و اورا آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد بهر روز اورا بر می‌کشید چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت البتکین بر دست گرفت مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند سبکتکین در جملهٔ ایشان بود چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال تمامی نمی دادند غلامان در خشم شدند و دست به سلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نمی کنم و با شما یار

نباشم بدین کار یاران گفتند چرا گفت خداوند مارا بجنگ نفرستاد بل که گفت بروید و مال بیاورید اگر جنگ کنیم و مارا بشکنند سستی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند مارا زیان دارد و دیگر خداوند گوید که بیفرمان جنگ چرا کردید و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند صوابترست که او می گوید خلافی در میان غلامان بدید آمد عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش البتکین آمدند و گفتند که سرکشی کردند و مال ندادند البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت بخلاف آورد چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم البتکین سبکتکین‌را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند سبکتکین گفت از جهت آنک خداوند ما نفرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کرده بودیم پس ما هر یک خداوندی بودیم نه بنده و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوند گفتی که شمارا که فرموده بود که جنگ کنید و ما طاقت عتاب خداوند نداریم اگر جنگ فرماید بروی و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم البتکین‌را خوش آمد گفت راست می گویی پس همچنان اورا بد میکشید تا بجای رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین به نشابور بود و از حضرت بخارا امراء خواص به البتکین نبشتند که حال چنان افتاد امیر خراسان در گذشت و اورا برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بینند از این دو یکی‌را بجای او بنشانیم که مدار مملکت برتست زود قاصدرا گسیل کرد ونبشت که این هر دو تخت و ملک‌را شایسته اند و خداوند زادگان ما اند اما برادر مردی تمام است و سرد و گرم چشیده و هریکی‌را نیک شناسد و قدر و منزلت بداند وحرمت نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده ترسم که مردمان نتوانند

نکاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد اکر فرمایید برادرش‌را بر تخت بنشانید و نامهٔ دیکر هم بدین عبارت با دیکر فرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك‌را بپادشاهی نشاندند از این هر دو نامه که فرستاده بود تشویرزده شد کفت آن جوانمردان از خویشتن کاری میکردند چرا بمن مشورت می آوردند که مرا این دو ملك زاده روشنایی دو چشمند لیکن از آن می اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك‌را خوش نیاید پندارد که مرا میل به برادر بود دل بر من کران کند و کینه در دل او افتد وصاحب غرضان سخن محال کویند و اورا بر من بکینه آرند در حال پنج جمازه کسیل کرد و کفت پیش از آنك دو قاصد از جیحون کذر کنند در یابید و باز کردانید جمازه‌بانان بشافتند و از آن دو یکی‌را در بیابان آمویه یافتند و دیکری از جیحون کذشته بود چون نبشتهٔ البتکین به بخارا رسید هوا خواهان پسر ملك‌را ناخوش آمد کفتند نه نیك کرد که اشارت به برادر کرد و می کفتند که میراث به پسر رسد نه به برادر از ین معنی همی کفتند تا هر روز دل این پسر بالبتکین کران تر می شد و البتکین بسیار عذرها خواست وخدمتها فرستاد هیچکونه آن غبار از دل ملکزاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط می کردند و ملکزاده هر روز بتر میشد و وحشت و کینه زیادت می کشت و البتکین‌را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمدرا چندین سال خدمت کرد و سپه‌سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در کذشت این منصور بن نوحرا بپادشاهی بنشاندند چون شش سال از پادشاهی او بکذشت و البتکین مالها بذل می کرد و هر جهدی که ممکن بود بکرد بهیچکونه دل منصور بن نوح‌را بدست نتوانست آوردن از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا برفت وکیل البتکین اورا می نبشت پس منصوررا کفتند تا البتکین‌را نکشتی تو پادشاه نباشی و فرمان روا نکردی و پنجاه سالست که

او در خراسان پادشاهی می کند و لشکر کوش سخن او دارند چون اورا
بگیری از خواستهٔ او خزینهای تو پر شود وفارغ دل کردی تدبیر آنست که
اورا بدرکاه خوانی و چنان نمای که تا ما بر تخت ملك نشستیم تو بدرکاه
نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند تو ایم که تو مارا بجای پدر مهینی
هر چند که قاعدهٔ ملك و دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت بر تست و
این اندکی که از کفت و کوی که می باشد همه از آنست که تو پیش من
نمی آیی هرچه زودتر بدرکاه آیی و هرچه از درکاه و بارکاه ما از ترتیب
بیافتاده است بقاعدهٔ باز آری تا اعتماد ما زیاده کردد و زبان مخالفان کوتاه و
منقطع شود چون اینجا آید اورا بخلوت خوانی بفرمای تا سرش بر کیرند
پس امیر منصور همچنین کرد اورا بدرکاه خواند و صاحب خبران نبشتند که
ترا بچه کار می خوانند البتکین آوازه بر افکند که بسازید تا ببخارا رویم و
او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود
و امرای خراسان جمله با او بودند چون سه روز از مقام بکذشت امرای
لشکررا بخواند و ایشانرا کفت سخنی دارم با شما کفتنی چون بکویم
چنانك صواب بود با من بکویید که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد
کفتند فرمان بر داریم کفت شما دانید که امیر منصور مرا از بهر چه
میخواند کفتند تا ترا بیند و عهد تازه کند و تو اورا و پدران اورا
بجای پدری کفت نه اینچنین است که شما می پندارید این ملك مرا می
خواند تا سرمن از تن جدا سازد و او کودکست و قدر مردان نداند و شما
دانید که ملك سامانیان شصت سالست تا من نکه دارم و خانان ترکستان که
قصد ایشان کردند بشکستم و از هر جانب همچنین خوارج‌را قهر کردم و
هرکز یك طرفة العین از ایشان عاصی نکشتم و این پادشاهی برجد و پدر
او نکاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سر من بر دارد
این مایه نمی داند که ملك او تنست و سر آن تن منم چون سر رفت تن‌را

چه بقا بود اکنون چه صواب بینید دفع این مضرت‌را چاره چیست امیران کفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اکر بجای تو کس دیکری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردی ما همه ترا شناسیم نه اورا دانیم و نه پدر اورا همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر کسی نیست ما همه بفرمان توییم و خوارزم و خراسان و نیم روز مسلم تراست بترك منصور ابن نوح بکوی و خود بپادشاهی بنشین و اکر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اکر خواهی آن نیز بکیر چون امرا چنین کفتند به رغبتی تمام البتکین کفت عفا الله شمارا بیازمایم دانم که این چه کفتید از سر صدق کفتید و اعتقاد پاك از شما همین چشم دارم خدای عز و جل مکافات شما بخیر کناد امروز باز کردید تا فردا چه بدید آید در این حال سی هزار سوار جنکی با البتکین بود اکر خواستی صد هزار سوار بر نشاندی و روز دیکر امیران همه ببارکاه آمدند و البتکین به بیرون آمد و بنشست و روی بامیران کرد و کفت من از سخنی که با شما کفتم خواستم تا شمارا بیازمایم تا بدانم که شما با من یك دل هستید یا نه و اکر مرا کاری بیفتد با من همنشینی و ایستادکی نمایید یا نه اکنون من از شما همه آن شنیدم که از نیك عهدی و حق نعمت من کذاردید و من از شما خشنود کشتم و لیکن بدانید و آکاه باشید که من بعد از ین شر این پسررا جز بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و کودکست و حق کس نشناسد و کوش بسخن چند بد امل نا بکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمی شناسد چون من مردی‌را که خاندان ایشان بر پای دارم رها کند و مشتی نا بکار که فساد او میطلبند و فساد ملك و کمتر جای که در مملکت او ظاهر شود دفع نتواند کرد و ایشان‌را دوست می پندارد و قصد جان من می کند من توانم که ملك از او بستانم و عمش‌را بجای او بنشانم و با خود دست فرو کیرم لیکن می اندیشم

که جهانیان کویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان‌را که خداوند او بودند نکاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زادکان بیرون آمد و ملك از ایشان بستد و بجای خداوند خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همه عمر بنیکنامی و بنیك کامی کذاشتم اکنون که بلب کور رسیدم واجب نکند که زشت نام کردم هرچند معلوم است که کناه از جانب اوست لیکن همه مردمان ندانند کروهی کویند کناه امیر است و کروهی کویند جرم البتکین‌را بود و هرچند من بملك ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این کفت کوی کم نشود و هر روزی امیررا کار بر من تباه تر کند و چون من ترك خراسان بکویم و از ملك او بیرون شوم صاحب غرض‌را مجال سخن نماند و دیکر چون مرا پس از ین شمشیر باید کشید تا نانی بدست آرم و باقی عمر بکذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم اکنون بدانید ای لشکر که خراسان و خوارزم و نیم روز و ماورا النهر از آن امیر منصورست و شماهمه فرمان بر دار اویید و من شمارا از بهر او میداشتم بر خیزید و بدرکاه او روید و ملك‌را به بینید و منشورها تازه کنید و بر سر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول باشم اکر کشته شوم شهید باشم و اکر توفیق یابم دار کفررا دار اسلام کردانم بامید بهشت خدا و رسول و اکر نیك بودم و اکر دل امیر خراسان از من بر آساید و کفت و کوی منقطع شود آنکه او بهتر داند با لشکر و رعیت خراسان این بکفت و بر خاست و امیرانرا کفت یك یك پیش من آیید تا شمارا وداع کنم هر چند امیران کفتند سودنداشت و کریستن بر ایشان افتاد کریان کریان آمدند و اورا وداع کردند و باز کشتند و او در سراپرده شد و باینهمه هیچ کس باور نمی کرد که او خراسان بکذارد و بهندوستان رود از بهر آنك اورا در خراسان و ما ورا لنهر پانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در ان شهر

سرا و باغ و کاروانسرای و کرمابه نبود و مستغل بسیار داشت و هزار هزار کوسفند و صد هزار اسب و اشتر و استر داشت در ملك سامانیان یك روز آن دیدند که بانك کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و ترك این همه بکفت و امیران خراسان بخارا شدند چون البتکین ببلخ رسید نیت کرد که یکدو ماه آنجا مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از ما وراء النهر و ختلان و حدود بلخ همه کرد آیند و روی بغزا نهند بد کویان و مخالفان منصوررا بر آن داشتند که البتکین کرکی پیراست تو از و ایمن نتوانی بود تا اورا هلاك نکنی لشکر از پی او باید فرستاد تا اورا بکیرند و پیش تو آرند امیررا با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد تا اورا بکیرند چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بکذشت البتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ درهٔ تنکست مسافت چهار فرسنك آن تنك دره‌را خلم خوانند و البتکین در آن دره فرود آمد دویست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیك و از جهة غزا هشتصد مرد پیوسته بودند چون لشکر امیر خراسان در رسید در صحرا فرود آمدند از آن تنك در نتواستند شدن و دو ماه برین کونه بنشستند بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید سبکتکین چون بدر تنك آمد همه صحرا لشکرکاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده و کفت ای خداوندکار خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بکذاشتهٔ و روی بغزا نهادهٔ و ایشان قصد جان تو میکنند خداوند من از نیك عهدی که می ورزد آرزم ایشان نکاه می دارد و ترسم که خویشتن‌را و مارا هلاك کند این کار جز بشمشیر بر نیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نکردند خدای تعالی یار مظلومانست پس روی سوی غلامان کرد که در خیل او بودند و کفت که این کاریست که مارا افتاده است اکر ایشان بر ما دست یابند یکتن از ما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدر آید اکر خداوند ما برین رضا دهد و اکر ندهد

هر چه بادا باد این بگفت و با سیصد غلام خویش با طلیعه زد و طلایه‌را
بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد تا ایشان در سلاح و پشت اسب شدند زیادت
از هزار مرد برزمین زد و چون ایشان زور آوردند سبك باز گشت و بسر
تنك آمد خبر بالبتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و بسیار مردم از
ایشان بکشت البتکین اورا بخواند و گفت چرا شتاب زدکی کردی صبر بایست
کرد گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت ما بغایت برسید مارا از بهر جان
می باید کوشید این کار بصبر نخواهد آمد الا بشمشیر تا جان داریم از بهر
خداوند می زنیم تا چه پدید آید البتکین گفت اکنون شورانیدی به از ین
تدبیر می باید کرد بگو تا خیمها بیفکنند و بارها در بندند و نماز خفتن
کوچ بکنند و بار بر گیرند و بنه‌را از تنك بیرون کنند و طغان باید که هزار
مرد پوشیده در فلان دره رود بردست راست و تو با هزار غلام بر دست
چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار با بنه از تنك بیرون
شوم و بر صحرا بایستم چون ایشان دیگر روز بر سر تنك آیند و کس‌را
نبینند گویند البتکین گریخت بیکبار گی بر نشینند و از پس ما تازند و در تنك
آیند چون نیمی بیشتر از تنك بیرون آیند مرا به بینند بر صحرا ایستاده شما
از دست راست و چپ از کمین بیرون آیید و شمشیر در نهید چون بانك بر
خیزد این لشکر که از تنك بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس
تازند تاچه بوده است و آنچ در تنك باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر
شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم شما از تنك بیرون تازید و آنانك در
تنك باشند در میان گیریم تا آنانك مقاومت می کنند می زنیم چون شب در آید
راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنك بیرون آییم و در لشکرگاه
ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم پس همچنین کردند و از تنك بیرون شدند
و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنك‌را ساختند
و بسر تنك آمدند هیچ کس‌را ندیدند پنداشتند که بگریختند لشکررا گفتند

هین بر آیید تا از پس برویم چون از تنك بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان‌را بر جنبیم و البتکین‌را بگیریم پس لشکر بتعجیل براندند و مردان خیاره همه در پیش ایستادند از تنك بیرون آمدند البتکین‌را بدیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده بر صحرا ایستاده آنکه که نیمی لشکر از تنك بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد وتاخت و در تنك شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری‌را که می آمدند پس باز می برد و بر هم زد و هزیمت کرد و قومی‌را بکشت و سبکتکین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هر دو از پس لشکر از تنك بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و بیکساعت خلقی‌را برزمین بردند و امیر لشکررا نیزه بزدند بر شکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد لشکر بهزیمت شد و بهر جای که هنجاری یافتند همی گریختند بیکبار پس غلامان البتکین از تنك بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استر و شتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و باز گشتند تا یکماه روستاییان بلخ از آن لشکرگاه کالای بردند وآنچ کشته بودند بر بشمردند چهار هزار و هفصد و پنجاه مرد بر آمد بیرون از خستگان پس البتکین کوچ کرد و به بامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین اورا عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش واین امیر بامیان شیر باریك گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل‌را بشکست و پسر اورا بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیر کابل داماد لویك بود پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد او جنك کرد دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردامان زاولستان از و می ترسیدند منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از

هیچکس بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود اورا سیاست کنم مگر روزی
چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش توبرهٔ کاه و مرغی بر فتراك
بسته گفت ان غلام بمن آرید پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا
آوردی گفت از روستائی بستدم گفت هر ماهی بیست گانی مشاهره از
من نمی ستانی گفت می ستانم گفت پس چرا بزر نخری و چرا بظلم بستدی
در وقت فرمود تا آن غلامرا بدونیم زدند همانجا بر سر راه با آن توبرهٔ
کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آنکس که مال مسلمانان ستاند
هم چنان با او کنم که غلام خودرا کردم لشکر او سخت بترسید و مردم
رعیت ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه
آوردندی که قیاس نبودی و لیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب بردندی چون
مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند مارا پادشاه باید که عادل باشد و
ما از او بجان و زن و فرزند ایمن باشیم و خواستهٔ ما ایمن بود خواه ترك
باش خواه تازیك پس همی در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند لویك چون
چنان دید بگریخت و بر قلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین
اورا البتکین نان پارهٔ داد و هیچکس را نیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت
و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران
دوازده روزه راه بود خبر در خراسان و ما ورا النهر و نیمروز افتاد که
البتکین دربند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زر و سیم و چهار پا و
برده یافت وغنیمت عظیم بر گرفت مردم از هر جانب روی بدو نهادند تا
شش هزار سوار بر او جمع شد و بسیار ولایت بگرفت و تا بیقاپور صافی کرد و
ولایت ضبط کرد شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد
پیل بر آمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند ویا اورا با لشکر او بکشد و
از این سو امیر خراسان از خشم آنك لشکر اورا بدر بلخ و خلم شکسته و
کشته بود بو جعفر نامی را با بیست و پنجهزار سوار بجنك البتکین فرستاد و البتکین

بگذاشت که بو جعفر تا بهرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین
بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیکساعت بیست و پنجهزار سوار بشکست
هزار بار بتر از آنك بدر بلخ شکست داده بود بو جعفر بهزیمت برفت چنانك
روستاییان اورا بشناختند و بگرفتند و اسبش بستدند و جامه بستاندند و
پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از
مفارقت او ضعیفی عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان ترکستان
قصد ایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بو جعفر
بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه نبشت و مدد
خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود چون لشکر
عرض داد پانزده هزار سوار و پنجهزار پیاده بر آمد همه جوان و تمام سلیح
و پیش شاه هند باز رفت و ناکاه بر طلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت
مشغول نشد و باز پس کشت لشکرشاه از پس تاختند و اورا در نیافتند کوهی
بلند بود و در میان دو کوه درهٔ بود و راه شاه هند در دره بود البتکین سردره
بگرفت چون شاه هند آنجا رسید نتوانست کذشتن همانجا فرود آمد و دوماه
در آنجا بماند و هر وقت که انبتکین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی
و سبکتکین درین جنك بسیار کوشید و چند کار نیك بدست او آمد و
شاه هند فرو ماند و درکار خویش نه پیش توانست شد نه پس ممکن کشت که
به بیمرادی و به بی قراری باز کردد آخر بر آن قرار یافت که شاه هند کفت که
شما از خراسان اینجا از بهر نان پارهٔ آمده اید من شمارا نان پاره بدهم و دزها
بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می خورید و بمراد روزکار میکذرانید
ایشان بدین رضا دادند و در سر شاه هند با دزداران کفته بود که چون من
باز کردم دزها بدیشان مسپارید چون باز کشت البتکین بدر دزها رفت
دزها نمی سپردند کفت اکنون عهد ایشان بشکستند با من و دیکر باره تاختن
کرد وشهرها کشادن کرفت و این دزهارا حصارمی داد اندر میان فرمان

یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند و در کرد ایشان لشکر کافر بود پس بنشستند و تدبیر کردند که البتکین‌را پسری نیست که بجای او بنشانند کفتند مارا در هندوستان حشمتی و ناموسی است و هر چه عظیم تر هیبتی در دل هندوان افکنده‌ایم اکر ما بدین مشغول شویم که این کوید که من محتشم‌ترم و آن کوید که من مقدم‌ترم ناموس ما شکسته شود و دشمن برما جیره کردد و چون میان ما مخالفت ظاهر کشت این شمشیر که بر روی کافر می زنیم بر روی یکدیکر باید زد و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما برود تدبیر آنست که یکی از میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و اورا بر خویشتن سالار کنیم و بهر چه او فرماید رضا دهیم و چنان انکاریم که البتکین اوست همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان کردند هریکی‌را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتکین رسیدند چون نام او بردند همه خاموش ماندند پس از میان یکی کفت جز سبکتکین غلام است که اورا پیشتر خریده اند و حق خدمت بیشتر دارد دیکری کفت سبکتکین بهشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و خوشخوبی و خدا ترسی و نیک عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم ترست و اورا خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است و او همه سیرت و طریقت البتکین دارد و اندازه و محل ما نیك شناسد من آنچ دانستم بکفتم پس شما بهتر دانید زمانی از هر کونه کفتند آخر الامر بر آن متفق شدند که سبکتکین‌را بر خود امیر کنند و سبکتکین تجرد می کرد تا الزامش کردند پس کفت اکر چاره نیست آنکاه این شغل کنم و در پذیرم که هر چه من کنم و کویم بر آن اعتراض نبود و هر که بامن خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند شما با من یکدل باشید و اورا بکشید همه بر آن سوکند خوردند و عهد و بیعت کردند و اورا بردند و در بالش البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند و سبکتکین هر تدبیری

که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان‌را بزنی کرد محمودرا از ین سبب زاولی کویند و چون بزرك شد با پدر تاختها کرد و در سفرهاء بسیار بود و از خلیفهٔ بغداد بعد از آنك بسیار کارهای بزرك کرده بود و مصافهای کران شکسته در دیار هند ناصر الدین لقبش آمد چون سبکتکین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملك نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوك شنیدی و دوست درستی و سیرتهای پسندیده بر دست کرفت و برفت و ولایت نیم روز بکشاد و خراسان بکرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات کرفت و منات‌را بیاورد و شاه هندوان‌را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان کشت و مقصود از این حکایت آنست که خداوند عالم‌را خلد الله ملکه معلوم کردد که بندهٔ نیك چکونه باشد و بنده که خدمت پسندیده کرده باشد و هرکز خیانتی و بد عهدی از او ندیده باشد و ملك بدو استوار بود و بر دولت مبارك بود به آزار دل او نباید کوشید و سخن هرکس بزشتی او نباید شنید باید که اعتماد بر و هر روز زیادت تر بود که خاندانها و ملکها و شهرها بمردی باز بسته می باشد چنانك البتکین که بنده بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت عمری بباید و روزکاری مساعد تا بندهٔ شایسته و آزموده بدست آید و دانایان کفته اند که چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود و نباید که بنده و چاکر نیك از دست بشود و شاعر کوید ، بیت ، یك بندهٔ مطواع به از صد فرزند ، کین مرك پدر خواهد و آن عمر خداوند ،

فصل بیست و هشتم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن‌را ترتیبی باید اول خویشاوندان در آیند پس از آن معروفان و حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یك جا می آیند میان وضیع و شریف فرقی باشد و نشان بار آنك پرده بر دارند و نشان آنك بار نباشد جز کسی که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذاشته باشند تا بزرگان و سران لشکر کس بدرگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه‌را نا دیده باز گردند و چون بارها بیایند و پادشاه‌را نه بینند بر پادشاه بد گمان شوند و سگالیدن آغازند و از تنك باری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاص و عام پوشیده ماند و لشکر آزرده شود ودر رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه‌را بهتر از فراخ باری نیست و چون بار ندهد صاحب طرفان و امرا و سادات و ائمه‌را که در آیند خدمت کنند از بیرونیان شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه‌را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواص بماند و غلامان کار داران چون سلاح دار و آبدار و جاشنی گیر و مانند این لا بد ایشانرا حاضر باید کردن چون چند کرت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت بر خیزد و تدبیر پرده انداختن و در بستن حاجت نیافتد و اگر جز این کنند رضا نیفتد ،

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفتهٔ که نشاط انس افتد یك روز یا دو روز بار عام باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی‌را باز ندارند و ایشانرا آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشند آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی‌را راه دهند و یکی‌را باز گردانند و این قوم که مجلس خاص‌را شایند باید که معذور باشند که ایشان کیند و شرط چنان بود که هر یك چون آید جز با یکی غلام نیاید و این که هر کسی‌را صراحی و ساقی می آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است و سخت نا پسندیده است که همه روز کار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوك بخانهٔ خویش بردندی نه از خانهاء خویش بمجلس ملوك از بهر آنك سلطان کتخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده اویند واجب نکند که از خانهٔ آنکس که عیال وی باشد نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی برند و اگر از آن شراب خویش می آرند که شراب‌دار خاص بدو نمی دهد اورا مالش باید داد که شرابها همه نیك و بد می شمارند چرا بد می دهد تا این عذر بر خیزد و پادشاه‌را از ندیمان شایسته گریز نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت‌را زیان دارد و حرمت شکسته شود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت‌را نشایند و اگر با بزرگان و سپاه‌سالاران و عمیدان محتشم مخالطت بیشتر کند شکوه پادشاه‌را زیان دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و سیم از میان برند و با وزیر در مهمات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آنچ بدین

ماند واجب کند سخن کفتن و این همه آن است که از آن ملامت و اندیشه افزاید و طبع در شکنجه باشد از آنچ خود نفسی رخصت ندهد با این طایفه مزاح و کستاخی کردن از بهر مصلحت ملک‌را و طبع پادشاه بر نکشاید الا از ندیم و اکر خواهد که فراختر زید هزل و مطایبت در هم آمیزد و حکایات از هر کونه هزل و جد و مضاحك و نوادر بکوید ندیمان حشمت و پادشاهی اورا زیان ندارند که ایشانرا از بهر این کار دارد و پیش از این معنی فصلی یاد کردیم

فصل سی ام

اندر ترتیب ایستادن بندکان و چاکران بوقت خدمت

باید که بدیدار باشند و هریك‌را جایی معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوك هر دو یکسان باشد در ایستادن همان ترتیب نکاه باید داشت و کسانی که از خواص معروف باشند کرد اکرد تخت نزدیك ایستند چون سلاح‌داران و ساقیان و مانند این و اکر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درکاه آن‌را دور کند و همچنان اکر میان هر کروه نا اهلی بیند بانك بد آورد و نکذارد آنجا که ایستد

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهاء لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکررا بود باید که بزبان سر خیلان و مقدمان بود تا اکر نیکویی فرموده شود بدست ایشان باشد بدان سبب ایشان‌را حرمتی حاصل

شود که چون مراد خود کویند بواسطهٔ حاجت نیفتد و سر خیل‌را حرمتی بماند اکر کسی از خیل بر مقدم خویش دراز زبانی کند یا حرمتی آن نه نکاه دارد و از حد خویش بکذرد اورا مالش باید داد تا مهتر از کهتر پدید شود

فصل سی و دوم

اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنك و سفر

معروفانرا که جامکی کران دارند بباید کفت تا تجمل سلاح و آلت جنك نیکو سازند و غلام خرند که جمال و نیکویی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه و هر کرا از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و در میان همالان و لشکر با شکوه تر و آراسته تر بود

فصل سی و سیوم

اندر عتاب کردن با بر کشیدکان هنکام خطا و کناه

کسانی‌را که بر کشند و بزرك کردانند اندر آن روزکاری بسیار رنج باید برد و چون وقتی ایشانرا خطائی افتد اکر آشکارا با ایشان عتاب رود آب ریختکی حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکویی باز جای خویش نیاید اولیتر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید اورا بخوانند و بکویند که چنین چون کردی و ما بر آوردهٔ خویش‌را فرو نیاوریم و بر کشیده‌را نیفکنیم از سر آن در کذشتیم پس از ین خودرا نکاه دار

و نیز خطائی نکنی که از پایکاه و حشمت تو بیافتی آنکاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما ، حکایت ، امیر المومنین علیرا علیه السلام پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارزتر کفت آنك بوقت خشم خودرا نکاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنچنان بود که خشم نکیرد پس اکر کیرد باید که عقل او بر خشم جیره بود نه خشم او بر عقل و هر کرا هوای نفس او بر خرد جیره بود چون بشورد خشم چشم خرد بپوشاند و همه آن کند که او فرماید که از دیوانکان بوجود آید و باز هر کرا خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس اورا قهر کند و همه آن کند و فرماید که نزدیك عقلا پسندیده بود و مردمان دانند او در خشم شده است ، حکایت ، حسین بن علی رضی الله عنه با قومی از صحابه و وجوه بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند حسین جامهٔ کرانمایه پوشیده بود و عمامهٔ غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست که کاسهٔ خوردنی در پیش او نهد از بالای سر او ایستاده بود قضارا کاسه از دست غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامهٔ اورا از خوردنی آلوده شد بشریتی در حسین پدید امد از تیرکی و خجالت رخسار او بر افروخت سر بر آورد و در غلام نکریست چون غلام چنین دید به ترسید که اورا ادب فرماید کفت الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین حسین روی تازه کرد و کفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارکی از خشم و اداب ایمن شوی ، حکایت ، کویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنك بار داده بود و بزرکان در پیش نشسته در آمد با جامهٔ خلق و سلام کرد و در پیش او کستاخ بنشست و کفت یا امیر المومنین امروز به مهمی پیش تو آمده ام اکر وفا کنی بکویم معاویه کفت هرچه ممکن شود وفا کنم کفت بدان که مردی غریبم وزن ندارم و مادر تو

شوی ندارد اورا بزنی بمن ده تا من با زن شوم و او با شوی شود و ترا ثواب بود معاویه کفت تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانك در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست کفت بدانك شنیده ام که او کونی بزرك دارد و من کون بزرکرا دوست دارم معاویه کفت والله پدر من هم بدین معنی اورا بزنی کرد و بجز این هنر نداشت و بدین آرزو بمرد و لیکن این سخن بمادر بکویم اکر رغبت کند هیچ کس مانع نیست بدین دلالکی این بکفت و هیچ تغیری دروی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دادند که از او حلیم‌تر در جهان کس نباشد و دانایان کفته اند که بردباری نیکوست و لیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکوست و لیکن با شکر نیکوتر و طاعت نیکوست و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان ودربانان

درکار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد کسانی که این قوم‌را تیمار دارند باید که همه‌را بشناسند و در احوال ایشان پنهان و آشکارا بر رسیده باشند و هر روز می پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال باشند و بزر فریفته شوند و چون بیکانهٔ در میان بینند از حال او پرسند و هر شب که بنوبت آیند همه‌را بچشم باز کذارند و از ین مهم بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازکست و خطر ناك

فصل سی و پنجم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه‌را

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده اند بامداد کسانی که بخدمت ایند آنجا چیزی خورند و اکر خاص‌را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برك خویش خوردن باکی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود سلطان طغرل ببامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلفی کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانك اکر بکاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی و بر صحرا نهادندی چندان بودی که همه امیران و ترکان و خاص و عام عجب ماندندی و خانان ترکستانرا همه ترتیب ملك اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات بدولت می رسد در حین که ما بسمرقند و اوزکند رفتیم شنیدیم که بر زبان فضولیان می رفت که جکلیان و ما ورا النهریان پیوسته میکفتند که ما در ین مدت که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان بر خوان ایشان نخوردیم همت و مروت هرکسی بقدر آندازهٔ کدخدائی او باید کرد و سلطان کدخدای جهان باشد و ملوك عصر زیردست او باشند واجب چنان کند که کدخدای او و همت او و مروت او و خوان و صلت بر اندازهٔ او باشد و از همه پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد و در خبرست که فراخ داشتن نان بر خلق خدای تعالی عمر و ملك و دولت بیفزاید ،خبر، در تواریخ انبیا علیهم السلام چنانست که موسی علیه السلام‌را با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عز و جل به فرعون فرستاد و هرروز راتبهٔ خوان فرعون چهار هزار کوسفند بوده است و چهار صد کاو و دویست اشتر و در خورد این اناها و قلایا و حلواها و هر کونه چیز و همه اهل مصر و لشکریان بر خوان او طعام

خوردندی و او چهار صد سال دعوی خدایی می کرد و این خوان برین قاعده می نهاد و چون موسی علیه السلام دعا کرد کفت یا رب فرعونرا هلاك کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و کفت اورا در آب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امتان تو کردانم و چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت بآن جلالت روزکار میکذاشت و موسی علیه السلام‌را شتاب کرفته بود تا هرچه زودتر خدای تعالی فرعون‌را هلاك کنـد و بی صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و در مناجات با خدای تعالی کفت یا رب وعده دادی که فرعونرا هلاك کنی و او از کافری و دعوی هیچ کم نمی کنـد اوراکی هلاك خواهی کرد ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترا می باید که هر چه زودتر اورا هلاك کنم هر روز هزار بنده‌را می باید که اورا نکاه دارم از آنك نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند بعزت من تا او نان و نعمت بر خلق فراخ می دارد اورا هلاك نکنم موسی کفت پس وعدهٔ تو کی تمام شود جواب شد آنکه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است اتفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان کفت که موسی بنی اسرائیل‌را بر خویشتن جمع کرد و مارا رنجه میدارد ندانم کار او با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه‌را آبادان باید داشت تا هیچ وقت بی استظهاری نباشیم و اورا از راتبهٔ هر روز نیمی کم باید کرد و در وجه ذخیره باید نهاد همچنین کردند و هر دو سه روز راتبه کمتر می کردند موسی علیه السلام میدانست که وعدهٔ حق تعالی نزدیك رسیـد که توفیر بسیار علامت زوال باشد و شوم باشد چنین کویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرقه شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود و ابراهیم‌را علیه السلم ایزد تعالی می ستاید از جهت نان دادن و مهمان دوستی و حاتم طائی‌را از جهت سخاوت و مهمان دوستی

تن اورا خدای عز و جل بر آتش دوزخ حرام کردانیده و تاجهان باشد از جوانمردی او کویند و انکشتری که امیر المومنین علی کرم الله وجهه در نماز بسایل داد و بسیار کرسنه‌را سیر کرد و بسنود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند کفت و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان پاره نیست و نان دادن سر همه مردمیهاست و مایهٔ همه جوانمردیهاست

شعر

جوانمردی از کارها بهترست جوانمردی از خوی پیغمبرست
دوکیتی بود بر جوانمرد راست جوانمرد باش و دوکیتی تراست

و اکر کسی‌را نعمتی باشد و خواهد که منشور پادشاه مهتری کند و مردمان اورا تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بارخدا خوانند کو هر روز سفرهٔ نان بیفکن و هر که در جهان نام کرفتست بیشتر از نان دادن کرفتست و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیدهٔ اند و در اخبار امده است که البخیل لا یدخل الجنة معنی آن است که بخیل در بهشت نرود بهمه روزکار در کفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نیست حق تعالی همه جوانمردانرا نیکی دهاد بمنه و جوده

فصل سی و ششم

اندر حق کذاردن خدمتکارانرا و بندکان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آنك تقصیری کند بی ضرورتی و سهوی انکس‌را باندازهٔ کناه مالشی رسد تا رغبت بندکان در خدمت زیادت کردد

و بیم کناه‌کاران بیشتر می شود و کارها بر استقامت می رود ، حکایت ، پسری هاشمی بر کروهی مردمان عربده کرد پیش پدرش امدند و از او بنالیدند پدر خواست که اورا عقوبت کند پسر کفت یا پدر من کناهی کردم و خرد با من نبود تومرا عقوبت مکن و خرد با تواست پدررا این خوش امد و اورا عفو کرد ، حکایت ، خردادبه کفت ملك پرویز بر یکی از خاصکیان خویش خشم کرفت و مر اورا باز داشت و هیچ کس نزدیك او نیارست شدن مکر بازید مطرب هر روزی اورا طعام و شراب بردی ملك پرویزرا خبر کردند بازیدرا کفت کسی‌را که اندر باز داشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی‌را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم کیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت بازید کفت ای شاه انچ بدو کذاشتهٔ بیش از آن است که من بجای وی می کنم کفت چه بدو کذاشته ام کفت جان و آن بهتر از آن است که من بدو می فرستم ملك کفت زه نیکو اورا بتو بخشیدم ، حکایت ، رسم تخمهٔ سامانیان چنان بود که هر کسی که پیش ایشان سخن کفتی یا هنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی و برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و ملوك اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیکر بودند خاصه نوشروان عادل ، حکایت ، کویند روزی نوشروان عادل بر نشسته بود و با حاصکیان بشکار می رفت و بر کنار دیهی کذر کرد پیری‌را دید نود ساله که کوز در زمین می نشاند نوشروانرا عجب آمد زیرا که بیست سال کوز کشته بر می دهد کفت ای پیر کوز می کاری کفت آری خدایکان کفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری پیر کفت کشتند و خوردیم و کاریم و خورند نوشروان‌را خوش آمد کفت زه در وقت خزینه‌داررا کفت تا هزار درم بپیر داد پیر کفت ای خداوند هیچ کس زودتر از بنده بر این کوز نخورد کفت چکونه پیر کفت اکر من کوز نکشتمی و خدایکان اینجا کذر نکردی

آنچ بنده رسید نرسیدی و بنده ان جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی نوشروان کفت زهازه خزانه‌دار در وقت دو هزار درم دیکر بدو داد بهر انك دو بار زه بر زبان نوشروان برفت ، حکایت مامون روزی بمظالم نشسته قصهٔ بدو دادند در حاجتی مامون آن قصه مر فضل سهل‌را داد و کفت حاجت این روا کن که این چرخ بر کردش از ان است که تیرکی بریك حال نماند و این کیتی زود سیر از انست که مر هیچ دوست‌را وفانکند و امروز میتوانیم نیکوئی کردن که فرداد روزی باشد که اکر خواهیم که باکسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اکر از ناحیتی رعیتی‌را نشان بیرانی و پراکندکی دهند و کمان چنان افتد که مکر کویند کان صاحب غرض اند ناکاه یکی‌را از خواص که کسی‌را کمان نه افتد که اورا بچه شغل می فرستند نام زد باید کردن و بهانهٔ آن جایکه فرستادن تایك ماه در آن ناحیت بکردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی به بیند و از هر کسی آنچ می کویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت باز دارد که کاشتکان عذر و بهانهٔ آن می آورند که مارا خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر کردند وهرچه خواهند میکنند وکویندکان و معتمدان بسبب آنك تاصورت نبندد پادشاه و مقطع‌را که صاحب غرض اند نصیحت باز می کیرند و جهان بدین سبب ویران می شود و رعیت درویش و آوراه و مالها بنا حق ستده می شود

فصل سی و هشتم

اندر شتاب کردن در کارهاء مملکت مر پادشاه‌را

شتاب زدکی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستکی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست بدید آید و چون دو خصم پیش آیند و بایکدیکر سخن کویند باید که ایشانرا معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که از وقت پس خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند کفت و خداوند باطل دلیر شود و فرمان حق تعالی چنان است که اکر کسی چیزی کوید تا آن وقت که حقیقت نکنید هیچ مکویید قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا چه باید شتاب کاری کردن پس پشیمانی خوردن و سود ندارد ، حکایت ، دانشمندی بود از شهر هری معروف آن پیر که بکرك پیش خداوند آورده بود مکر اتفاق افتاد که سلطان شهید رحمة الله علیه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبد الرحمن که خال او بود در سرای آن پیر عالم فرود آمده بود روزی پیش سلطان در شراب خوردن کفت این پیر خانهٔ دارد و شب در آنجا می شود و همه شب نماز می کند و کفت من در آن خانه امروز بکشادم سبوی شراب دیدم و بتی برنجین همه شب شراب می خورد وبت‌را سجده می کند و سبوی شراب و بت برنجین با خود آورده بود چنان دانست این عبد الرحمن که چون او این سخن بکوید همان ساعت سلطان بفرماید تا اورا بکشند سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیر و غلامی‌را بفرستاد بنده که کسی‌را بفرست و پیررا بخوان من ندانستم که از بهرچه می خواند هم در ساعت کس باز آمد و کفت اورا مخوان دیکر روز از سلطان پرسیدم که دی روز خواندن و نا خواندن ان پیر عالم از بهرچه بود

کفت از بی باکی عبد الرحمن خال پس این حکایت باینده باز کفت پس عبد الرحمن خالرا کفت هرچند تو این سخن با من بکفتی و سبوی شراب و بتی برنجین آوردی من اورا بی حقیقتی و درستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تودست مرا ده و بجان من سوکند خور که اینچ می کویی راست میکویی یا دروغ عبد الرحمن کفت دروغ کفتم سلطان کفت ای ناجوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ کفتی و در خون او قصد کردی کفت از بهر آنك او سرایی خوش دارد و من آنجا فرود آمده‌ام چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی و بزرکان دین کفته اند که العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن بزرجمهر کوید شتاب زدکی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد و آهستکی ندارد همواره پشیمان و غمناك باشد که سبب فساد صلاح آن شتاب زدکی باشد وشتاب زده همیشه اندر سر زنش خویش باشد و هر زمان توبه کند و عذر می خواهد و غرامت می کشد و امیر المومنین رضی الله عنه می کوید که آهستکی در همه کارها محمود است

فصل سی و نهم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزکار یکی از شغلهاء معظم بوده است چنانك کذشت از امیر حاجب بزرك هیچ کس از امیر حرس بدرکاه بزرکتر نبوده است از بهر آنك شغل او بسیاست تعلق دارد همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم کیرد اورا فرماید کردن زدن و دست و پای بریدن و بر دار کردن و چوب زدن و بزندان بردن و در چاه کردن و مردمان از بهر جان خویش باك ندارند مال و نعمت فدا کردن و همیشه

امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمشل از و بیش ترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزکار این شغل خلق شده است و رونق این کار ببرده اند اول حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بر درکاه باشند بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهاء بزرک و امیر حرس باید که اورا آلتی و برکی بود هر چه نیکوتر و حشمتی بود هر چه تمامتر اکر این نتوان ساخت و الا اورا بکسی دیکر بدل کنند ، حکایت، مامون خلیفه روزی با ندیمان خویش کفت من دو امیر حرس دارم و کار هر دو از بامداد تا شب کردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی‌را می ستایند و آزادی می کنند و یکی‌را می نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته از و بکله باشند ندانم سبب این چیست کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هر دو یکسانست چرا مردم یکی‌را آزادی میکنند و از دیکری کله می کنند ندیمی کفت اکر بنده‌را سه روز آمان دهی خداوندرا این حال معلوم کنم کفت بدادم این ندیم بخانه رفت و چاکری شایسته‌را کفت ترا کاری از بهر من باید کرد در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیر و یکی کهل باید که فردا بکاه بر خیزی و بخانهٔ این پیر مرد شوی و چون این مرد از حجرهٔ سرای باز آید بنکر تا چون نشیند و چه کند و چه کوید و چون مردمان پیش وی روند و مجرمان‌را پیش آرند چه می رود و چون می فرماید همه به بینی و یاد کیری و بیایی و مرا معلوم کنی و پس فردا همچنین بسراء آن کهل روی و هر چه رود از کفتار و از طریق او از اول تا آخر به بینی و مرا باز نمایی دیکر روز بکاه زود بر خاست و بسراء امیر حرس پیر شد و زمانی ببود فراشی بیامد و شمعی در صفه بنهاد و مصلی نماز بیفکند و چند پارهٔ مصحف و دعوات بر سر مصلی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان امدند و جماعت بکرد و

چون از ورد خویش بپرداخت مردمان امدند وسلام کردند تا افتاب بر امد انکه پرسید که هیچ کناه کاری‌را آورده اند کفتند برنای اورده اند که یکی‌را کشته است کفت کسی بر ان کواهی می دهد کفتند نه که خود مقرست کفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم در اوریدش تا به بینم برنارا در آوردند چون بدید کفت اینست کفتند آری کفت این سیماء کناه کاران ندارد و فر مسلمانی از وی بدیدار است نه همانا که بر دست او خطائی رود چنین پندارم که دروغ میکویند من سخن کسی بر وی نخواهم شنید هرکز از ین برنا این کار نیاید به بینید که دیدار او کواهی میدهد که بی کناهست جوان این می شنید یکی کفت او بکناه خود مقرست بانك بر وی زد و کفت بیهوده در خون مردی مسلمان می شوی این برنا عاقلتر از آنست که چیزی کوید که هلاك وی در آن باشد مقصودش همه آن بود که مکر برنا منکر شود پس روی سوی برنا کرد و کفت چه می کویی برنا کفت از قضاء خدای تعالی چنین کاری خطا بر دست من برفت و این جهانرا جهانی دیکرست من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم حکم خدا بر من بران آن امیر حرس خودرا کر ساخت و روی بمردمان کرد و کفت من نمی شنوم که او چه میکوید مقرست یا نه کفتند آری اقرار می کند کفت ای پسر تو هیچ سیماء کناه کاران نداری مکر کسی از دشمنان ترا بر آن داشتست که چنین کویی و هلاك تو خواسته است نیك بیندیش کفت ای امیر هیچ کس مرا برین نداشته است کناه کارم حکم خدای تعالی بر من بران امیر حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی آید و آن تلقین سود نمی دارد و تن بر کشتن نهادست برنارا کفت چیست که تو می کویی کفت چنین است کفت حکم خدا بر تو برانم پس روی بمردمان کرد و کفت شما مردی برنا خدا ترس چنین که اینست دیده اید من باری ندیده ام نور نیکبختی و مسلمانی و حلال زادکی از و می تابد و از بیم خدای عز و جل اقرارمی دهد و می

داند که می باید مردن ان دوستر می دارد که پاك و شهید پیش خدای عز و جل
رود میان او ومیان حور و قصور یك قدم مانده است پس برنارا کفت برو
و تن پاك بشوی و دو رکعت نماز بکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم
برنا همچنین کرد امیر حرس کفت می بینم که این جوان درین ساعت ببهشت
خواهد شد و بچنین حدیث مرك اندر دل برنا چنان شیرین کردانید که برنا
شتاب کرفته بود که هرچه زودتر اورا بکشند پس فرمود تا اورا برهنه
کردند بلطافت و چشمهاش ببستند و اورا ازین معنی سخنان می کفت
و سیاف بیامد با شمشیری چون قطرهٔ آب و بر سر او بایستاد چنانك خبر
نداشت امیر حرس ناکاه بچشم اشارت کرد و سیاف سبك شمشیری بزد و
سر برنا بیك زخم بینداخت و تنی چندرا که بهر جرمی کرفته بودند بزندان
فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره در شد و این چاکر پیش
ندیم امد و هرچه دیده بود همه باز کفت روز دیکر برخاست و بسرای
امیر حرس دیکر رفت ومردمان و عوانان همی آمدند تا سرای پرشد و
چون افتاب بر آمد امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد کره در ابرو
افکنده و عوانان در پیش وی ایستاده زمانی بود پرسید که هیچ کس را
آورده اند کفتند دو سه برنای مست آورده اند کفت بیارید بیاوردند چون
چشم او بر ایشان افتاد کفت من دیرست تا این را می جویم این یکی حرام
زادهٔ است فتنه انکیزی که در همه بغداد مثلش نیست این را کردن باید زدن
که هیچ کار نداند مکر فرزندان مردانرا از راه می برد و هیچ روز نیست
که ده تن از دست این پیش من بکله نیایند و من چندکاه است تا در طلب
اینم چندانی بکفت که این برنا خواست که کردن او بزنند تا از جفا کفتن
او برهد. پس بفرمود تا تازیانهٔ بیاوردند و کفت فرو کشید وبر سر و پایش
بنشینید و چهل تازیانه بزنید چون حدش بزدند خواستند که ویرا بزندان برند
زیادت از پنجاه کدخدایان معروف در آمدند از جهت آن برنا و بر صلاح و

مستوری وی گواهی دادند و شفاعت کردند تا اورا رها کند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز کشتند و بر وی نفرین کردند برخاست و در حجره رفت و این چاکر ندیم باز کشت و هرچه رفته بود با ندیم بکفت ندیم روز سیم پیش مامون رفت و از سیرت وطریقت هر دو امیر حرس چنانك شنیده بود باز کفت امیر المومنین مامون عجب داشت و عفا الله کفت آن مرد پیررا و لعنت بر آن سك کرد و کفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد اکر خونی باشد خود چه کند فرمود تا اورا از امیری حرس معزول کنند و آن برنارا از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیر مرد نکاه دارند و اورا بتازکی خلعت پوشانیدند

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عز و جل و هرکاری و رسمی‌را بر قاعده آوردن

بهر وقتی حدیثهٔ آسمانی بدیدار آید و مملکت‌را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند و از خانهٔ بخانهٔ شود و مضطرب کردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیر مخالف و ظلم و اندر ین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستکاه شوند و قوی باشنــد و هر چه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و بد حال کردد و کمتر کسی امیری باشد و اصلیان محروم مانند و هر فرومـایه باك ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشتن نهد و ترکان لقب خواجکان بر خویشتن نهند و خواجکان لقب ترکان بر

خویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند وکار شریعت ضعیف شود و رعیت بی فرمان شوند و لشکریان دراز دست باشند و تمیز بر خیزد و کسی تدارك کار نکند و اکر ترکی ده تازیك کدخدایی دارد شاید و اکر تازیکی کدخدایی ده ترك کند شاید و کار مملکت از قاعده بکردد و پادشاه‌را از بس تاختن و جنك فرصت آن نباشد که بدین پردازد تا از ین معنی اندیشه کند پس چون روزکار ناخوش بکردد و ایام راحت بدیدار اید ایزد تعالی پادشاهی بدیدار آرد عادل و عاقل و دانش دهد تا همه چیزها تمیز کند و از همه کس باز پرسد که آیین پادشاهان در همه وقتی چکونه بوده است و اورا دولتی دهد که همه دشمنانرا قهر کند و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آیین ملك‌را بجای آرد و اندازه و در وجه هر کسی دیدار کند و هر کسی‌را پایهٔ خویش رساند و کافرانرا بیخ بر کند و دین دوست باشد و بدعت‌را بر کیرد باذن الله عز و جل و اکر از این معنی یاد کنیم تا بسیار دیدار اندر افتد دلیل باشد بر چیزهای که از ترتیب بیافتاده است تا چون خداوند عالم در هر یکی مثال و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نکاه داشته اند یکی اینست که خاندانهاء قدیم‌را نکه داشته اند و فرزندان ملوك کرامی داشته اند و از روزکار دولت خویش براندازهٔ کفاف ایشان نصیب داده اند تا خانهٔ ایشان مانده است و دیکر ارباب مستحقان و عالمان و علویان و اهل ثغر و اهل قرآن از بیت المال بی نصیب نبوده اند و دعاها بخیر و ثواب و ثنا بحاصل آمده است و السلم ، حکایت اندر ین معنی ، کویند که جماعتی از مستحقان قصهٔ بهرون الرشید نبشتند که ما بندکان خدا ایم و فرزندان بزرکانیم و بعضی از اهل قرآن و عالمیم و بعضی خداوند شرفیم و بعضی آنیم که پدران مارا بر این دولت حقهاست و همه مسلمانان و پاك دینیم نصیب ما در بیت المال است و تو هر روز در شهوت خود مال خرج می کنی و ما در نانی نمی رسیم اکر

نصیب ما بیرون کنی و الا بخدای عز و جل کرئیم و بدو نالیم تا بیت المال از تو بیرون کند و بکسی سپارد که بر مسلمانان مشفق باشد چون هرون الرشید قصه بخواند متغیر کشت و در سرای خاص شد و در خود می پیچید زبیده چون اورا نه بطبع دید پرسید که چه بوده است با زبیده باز کفت زبیده کفت بنکر تا خلفا و بزرکان با بندکان خدای عز و جل چه کرده اند پیش‌از تو همان کن و درین هیچ شکی نیست که بیت المال مسلمانانراست و تو از آنجا خرج بسیار می کنی با مال مسلمانان چندان کستاخی کن که مسلمانان با مال تو می کنند اکر ایشان بنالند از تو معذورند قضارا آن شب هر دو در خواب دیدند که قیامتست و خلایق بحسابکاه آمده اند و یك یك‌را پیش می برند و مصطفی صلی الله علیه و سلم شفاعت میکرد و سوی بهشت می روند و فرشته دست ایشان بکرفت کفتند کجا می بری کفت مرا مصطفی علیه السلم فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مکذار که ایشان‌را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم کفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقانرا محروم کردند و بجای من نشسته بودند و هر دو از خواب در آمدند چون بیدار شدند هرون زبیده‌را کفت ترا چه بوده است کفت من چنین و چنین در خواب دیدم وبترسیدم هرون کفت من نیز همچنین دیدم پس شکر کردند و دیکر روز در خزاین باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان بدهیم پس مردمان روی بنهادند بی اندازه و ادرار و تسویغ بفرمود سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد پس زبیده کفت بیت المال بدست تواست و جواب آن بقیامت از تو خواهند تو از من بدانچ درین حال توفیق یافتی از عهدهٔ بعضی بیرون آمدی و هر چه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد از مال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستکاری قیامت پس زبیده چند بار هزار هزار دینار از

مال خود بنهاد بفرمود بدر کوفه وراه مکه بهر منزلی چاهی بکندن و هرچاهی بسنك و کچ و آجر پخته چنانك هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصارها حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند و مال باقی‌را بر سرحد کاشغر شهری محکم بکرد و نام او بدخشان نهاد و رباطی چند حصین بدان حدود بکرد و حصاری براه خوارزم بکرد و حصاری بر در سکندریه و حصار بهرجا بکرد و مال نیز بسیار بماند و بفرمود تا بر مجاوران مدینه و بیت المقدس تفرقه کنند . حکایت درین معنی ، زید بن اسلم کفت شبی امیر المومنین عمر رضی الله عنه بتن خویش بعسس می کشت و من با وی بودم از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار نشینی بود ویران و از آنجا روشنایی می تافت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مرا کفت یا زید بیا تا آنجا شویم و بنکریم تا کیست رفتیم چون بنزدیك رسیدیم زنی‌را دیدیم که دیکی بر آتش نهاده بود و دو کودك طفل در پیش او خفته و می کفت خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که او سیر خورده است و ما کرسنه عمر زیدرا کفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری از همه خلق مرا بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیك او روم و از وی بپرسم رفت تا پیش زن و کفت بدین نیم شب چه می پزی درین صحرا کفت زنی درویشم و در مدینه جایی ندارم و بر هیچ خیر قادری ندارم و از شرم آنك دو طفل من از کرسنکی می کریند و بانك می دارند و من چیزی ندارم که ایشانرا بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایکان ندانند که از جهة چه می کریند اینجا بیرون آمدم و هر زمانی که ایشان از کرسنکی بکریند و طعام خواهند من این دیك‌را بر سر آتش نهم پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخسبند و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند نه من و نه ایشان عمر رضی الله عنه کفت حق تو است اکر بر عمر نفرین

کنی یك زمان صبر کن هم اینجا تا من باز آیم پس عمر باز کشتق و می دوید
تا بخانهٔ خویش ساعتی بود دو انبان بر دوش کرفته باز آمد و مرا کفت بر
خیز تا بنزدیك آن سر پوشیده باز رویم من کفتم یا امیر المومنین باری این
انبانها بر کردن من نه تا بر کیرم عمر کفت یا زید اکر تو بر کیری یاد من
روز قیامت که بر کیرد و می دوید تا پیش زن آمد و آنچ داشت پیش وی
نهاد و انبانها یکی پر آرد و یکی پر از برنج و دنبه و مرا کفت ای زید تو
بطلب هیزم رو و من برفتم و عمر برفت و آب بیاورد و پیش زن نهاد زن
کاجی بکرد و دیك بپخت و از شادی می کریست چون بپخت فرزندانرا
از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر بخوردند و با مادر بازی می
کردند عمر اورا و فرزندانشرا بخانه برد و کفت عمررا نیز نفرین مکن و
حلالش کن که خبر نداشت که تو برین صفتی زن نکریست و کفت بخدات
سوکند می دهم که عمر تویی کفت بلی بیچاره و مسکین زن کفت خدایت
بیامرزاد چنانك مارا زنده کردی ، الخبر اندرین معنی ، کویند که موسی
علیه السلم در آن وقت که شبانی می کرد و هنوز وحی بوی نیامده بود
کوسفندانرا می چرانید قضارا میشی از کله جدا افتاد موسی خواست که
اورا بکله برد موسی در پی او می دوید چندانی میش خسته شد و از ماندکی
بیفتاد موسی کفت ای بیچاره بچه می دویدی و بر کرفتش و بر دوش
نهادش و دو فرسنك اورا آورد تا برمه برسانید چون میش رمه‌را دید
بطپید و برمه آمد ایزد تعالی ندا کرد و بدان رنج که بکشید و اورا بنیازردی
کفت بعزت من که اورا بر کشم و کلیم خویش کردانم و پیغمبریش دهم این
همه کرامتها بارزانی داشت ، حکایت درین معنی ، مردی بود در شهر مرورود
اورا رشید حاجی کفتندی و محتشم بود و املاك بسیار داشت و از او
توانکرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعودرا خدمتها کرده بود و عوانی
سخت بود و ظلم بسیار کرده بود و بآخر عمر توبه کرد و بکار خویش

مشغول کشت، و مسجد جامع بکرد بهر ناحیتی و بحج رفت و از حج باز آمد و ببغداد روزی چند مقام کرد روزی در بازار در راه سکی‌را دید کرکین و از رنج کر سخت بیچاره کشته چاکری‌را کفت این سك‌را بر دار و بخانه آور چون بخانه اورد سیرش بکرد و بدست خویش اورا روغن بمالید و آن سك‌را می داشت و داروش همی کرد تا نیك شد پس از آن حج دیکر بکرد و بسیار خیر کرد در حج و با خانه شد و بروروود فرمان یافت و مدتی بکذشت اورا بخواب دیدند نیکو حال کفتند ما فعل الله بك کفت مرا رحمت و عفو کرد و آن چندان طاعت و خیر و حج مرا سود نداشت مکر از سکك که بدست خویش اورا بیندودم که مرا ندا کردند که ترا در کار آن سك معاف کردیم و مرا از همه طاعتها آن یکی بود که دست کرفت و این معنی از بهر آن کفتم تا خداوند عالم بداند که بخشودن نیکو خیراست بدانك برمیشی و سکی بخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هرکسی که بر مسلمانان بخشاید چه منزلت و ثواب یابد که حرمت مسلمانانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرکتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای ترس و عاقبت اندیش باشد عادل تواند بود و لشکر همچنین شوند و سیرت او کیرند

فصل درین معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران‌را حرمت داشته و کاردانان‌را و رزم آزمودکانرا نکاه داشته و هر یکی‌را محلی و منزلتی بوده است و چون مهمی بایستی در مصلحت مملکت کردن و باکسی وصلت کردن و

احوال پادشاهی دانستن و احوال دین بر رسیدن و مانند این همه تدبیرها با دانایان و جهان دیده کان کرده اند تا آن کار بمراد آمده است و اکر پیکاری پیش آمدی کسی‌را بدان پیکار فرستادندی که او بسیار جنك کرده بودی و مصافها شکسته و قلعها کرفته و نام او در جهان کسترده و با این همه با او پیری جهان دیده بفرستادندی تا خطایی نیافتادی و درین معنی اکر وقتی احتیاط فرمایند مکر صوابتر باشد و بی خطرتر

فصل چهلم

در معنی القاب

دیکر القاب بسیارشده است و هر چه بسیارشده است قدر و خطرش نماند همیشه پادشاهان در لقب تنك مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نکاه داشتن القاب و مراتب واندازهٔ هر کس است چون لقب مرد بازاری و دهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمییز نماند و این در مملکت روا نباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام الدین و سیف الدوله و امین الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجکان و عمیدان و متصرفان عمید الدوله و ظهیر الملك و قوام الملك ومانند این اکنون این تمییز بر خاست و ترکان لقب خواجکان بر خویشتن می نهند و خواجکان لقب ترکان و بعیب نمی دارند و همیشه لقب عزیز شده است ، حکایت، چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیر المومنین القادر بالله لقب خواست اورا یمین الدوله

فرستاد و چون محمود ولایت نیم روز کرفت و خراسان و هندوستان تا سومنات و جملهٔ عراق کرفت خلیفه‌را رسول فرستاد با هدیه و خدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و کویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقندرا سه لقب داده بود ظهیر الدوله و معین خلیفة الله و ملك الشرق و الصین و محمودرا از آن غیرت همی آمد دیکر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بکشادم و بنام تو شمشیر می زنم و خاقان‌را که نشاندهٔ منست سه لقب دادهٔ و مرا یك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی باشد مردرا که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترك و نادان التماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آکاهی و بما نزدیکی نیت ما نیکوتر از آنست در حق تو که می پنداری محمود چون این سخن بشنید برنجید در خانهٔ وی زنی بود ترك زاده و نویسنده و زبان دان و اغلب وقت در سرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبت و بازی کردی و حکایتها از هر جنس کفتی و خواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد محمود کفت هر چند که جهد می کنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمی دارد و خاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهد نامهٔ خلیفه بخاقان از خانهٔ وی بدزدیدی و بمن آوردی تا هر چه خواهد بوی دهم زن کفت بروم و این عهد نامه‌را بیاورم و لیکن هر چه در خواهم بدهی محمود کفت بدهم پس برك او داد و پسر خویش‌را ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چند غلام ترك و هر چه از خطا و ولایت چین آرند از ظرایف و حریر و کنیزك و طرغو و مانند این بسیاری بخرید و بصحبت بازرکانان بسمرقند رفت و بعد از سه روز بسلام خاتون رفت کنیزکی نیکو با حلقها بسیار پیش خاتون برد و کفت شوی داشتم بازرکان و مرا با خود همی کردانیدی و قصد خطا داشت چون

بختن رسید فرمان یافت من باز کشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان
کاشغر بردم و کفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من کنیزك
خاتون خاقان ام مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این فرزند از او دارم
و اکنون اورا بختن فرمان رسید و این قدر که از او مانده است سرمایهٔ است
که اورا خاقان اجل و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت
بر سر بنده و این یتیم دارد و مارا در صحبتی نیك بجانب یوزکند و سمرقند
کسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بکویم و تا زیم دعاکوی تو باشم خاتون‌را
او نیکویها کفت بسیار و خاقان‌را همچنین و مارا بدرقه داد و بفرمود تا
خان یوزکند مارا نیکو دارد و در صحبت نیك مارا بجانب سمرقند کسیل
کند و اکنون بدولت شما خودرا بسمرقند افکندم و شوهرم کفتی اکر
بسمرقند رسم هرکز از آنجا بیرون نیایم و مرا نام شما از آنجا تا اینجا
آورده است اکر ببندکی بپذیرید و دست عنایت بر سر من دارید اینجا
دل فرو نهم و پیرایهٔ که دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و در حرمت
شما می باشم و این پسرك‌را بپرورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی
اورا نیك بخت کرداند خاتون کفت دل مشغول مدار هر چه ممکن کردد
از نیکوی و تیمار داشت دریغ ندارم و ترا سرا و نان پاره دهم و چنان کنم
که دل تو خواهد و نکذارم که یك ساعت از پیش من غایب شوی و
خاقان‌را بکویم تا هرچه تو خواهی بدهد خاتون‌را خدمت کرد و کفت
اکنون خداوند من توبی و من کسی‌را نشناسم باید که بنده‌را پیش خاقان
بری تا سخن خویش بکویم خاتون کفت فردا بیا دیکر روز برفت اورا پیش
خاقان برد خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو پیش کشید و کفت بنده
اندکی احوال خویش با خاقان کفته است در جمله چون شوی بنده فرمان
یافت هر چه بابت خطا بود انبازش کفت این باز پس نشاید برد چیزی
بخان کاشغر دادیم و باقی‌را در راه خرج کردیم و در جمله بنده مانده است و

این یتیم اکر خاقان اجل بنده‌را بکنیزکی بپذیرد چنانك خاتون پذیرفت بنده
این باقی عمر درین خدمت بزرك بسر برد خاقان بسیار پذیرفت کارها کرد
و بعد از آن هر روز تحفهٔ پیش خاتون نهادی و افسانها خوش کفتی خاتون
و خاقانرا چنین کرد که بی او نشکفتندی و در شرم و خجالت افتاده بودند
هر چه عرضه کردند بروی ازدیه و خواسته نپذیرفتی و هر چند روز از
این سرا که اورا فرود آورده بودند بر نشستی و برفتی سه چهار فرسنك بیرون
از شهر که من ضیعتی می خرم و ملکی می سازم سه چهار روز آنجا بودی
و عذری بنهادی و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی
که چرا نمی آید کفتندی که ملکی می خرد بفلان دیه خاتون و خاقان خرم
شدندی و کفتندی دل اینجا بنهاد و هم برین کونه شش ماه می بود و چند بار
اورا بسیار عذرهای خواستند و خواستها می دادند و نمی ستد و می کفت مرا
هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عز و جل
روزی من کردست و هر روز می بینم که از خداوندان بی نیاز نتوان
بودن و چون حاجت آید خواهم و کستاخی کنم و ایشان‌را فریفته می کرد
و چیزی که داشت از زر و سیم و جواهر ببازرکانی داد که او پیوسته از
سمرقند ببازرکانی بغزنین آمدی و پنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد
و کفت خواهم که هر سواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من
بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هر دورا ثنا کفت امروز حاجتی آورده
ام ندانم کویم یا نه خاتون کفت عجب چیزی می شنوم از تو بایستی که تا این
غایت صد التماس کرده بودی بکو تا چه حاجت داری کفت از همه جهان
پسرکی دارم و اورا قرآن و ادب آموختم امید چنانست که بدولت
خداوندان نیکبخت باشد و پس از نامهٔ خدا و رسول در روی زمین
بزرکتر از نامهٔ امیر المومنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از
همه دبیران باشد اکر رای خداوندان باشد آن عهد نامه ببنده دو سه روز

دهند تا بر ادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت ماست که تو
خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگر
خواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی‌را فرمود تا او
بخزانه رود و هر نامهٔ که خواهد بدو دهد پس بخزانه شد و عهد نامه بستد
و بخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و بر شتر
بار نهادند و آوازه در فکند که بفلان دیه می روم بضیعتی خریدن و یك
هفته آنجا خواهم بودن و راست براند و بدان دیه شد و فرمانی ستده بود
پیش از آن که هر بجایی که رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب
کوچ کرد و از شهر سه فرسنك در گذشت و فرود آمد و از آنجا بر گرفت
پنجم روز بترمذ آمد و هر کجا خواستی نامه کشاده عرضه کردی و تا ببلخ
بیامد خاتون‌را خبر نبود از رفتن وی و از بلخ بغزنین رفت و عهد نامه‌را
بسلطان محمود برد محمود آن عهد نامه‌را بردست عالمی پیش قادر فرستاد و
خدمتی نبشت و در آنجا یاد کرد که خدمتکاری از آن من بسمرقند گذشت
و بمکتبی رسید و این نامه‌را دید بردست کودکان بی خرد می خواندند کس
من از دست کودکان بستد و بیش من آورد تا دانید که نامها پیش آنکس باید
فرستاد که آنرا عزیز دارد و تاج سر خویش داند چون عالم که رسول بود
ببغداد آمد و این احوال و نامها عرض کرد خلیفه‌را عجب آمد و بخاقان
عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند
و قصها عرضه همی کرد و جوابی شافی نمی یافت تا روزی فتوی نبشت که
پادشاهی اگر بدیدار آید و از جهت عز اسلام شمشیر زند یا باکافران حرب کند
و دار الکفررا دار الاسلام کرداند و خلیفه از و دور بود و حالها که بهر
وقت حادث شود نتواند نمود شاید که شریفی عباسی‌را بنشیاند و بدو اقتدا
کند یا نه این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی از این
فتوی بر داشت و در میان قصه نهاد که در آن قصه نبشته بود که مقام بنده

دراز کشت و محمود بصد هزار بندکی لقبی چند التماس می کند خداوند جهان از او دریغ می دارد اکر محمود بعد از ین بر حکم این فتوی که از شرع یا فتست بخط قاضی القضاة رود معذور باشد یا نه خلیفه آن قصه بر خواند و در حال حاجب البابرا بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمودرا پیش خوان و دل کرمیش ده و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته کردان و بخشنودی کسیل کن و با این همه هوا خواهی و خدمتهاء پسندیده و کوشش محمود اورا امین الله زیادت کردند و تا محمود زیست اورا یمین الدوله امین الملة لقب بود و امروز کمتر کسیرا اکر ده لقب کمتر نویسند خشم کیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند هریکیرا یك لقب بود نوحرا شاهنشاه و پدرشرا امیر سدید و جدشرا امیر حمید و اسمعیل بن احمدرا امیر عادل و لقب قضاة و ائمه وعلما چنین بوده است مجد الدین شرف الاسلام سیف السنه زین الشریعه فخر العلماء ومانند این از برای انك شریعت بدین تعلق دارد و هرکه او نه عالم باشد و این لقبها بر خویشتن نهد پادشاه باید که اورا مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالارانرا و مقطعانرا بدوله باز خوانده اند چون سیف الدوله و حسام الدوله و ظهیر الدوله و مانند این و عمیدان و متصرفانرا بملك لقب دهند چون شرف الملك و عمید الملك و نظام الملك و کمال الملك و بعد از روزکار سلطان سعید الب ارسلان رحمه الله قاعدها بکشت و تمیز بر خاست و لقبها در امیخته شد و کمتر کسی لقب می خواست و می دادند تا اقب خوار شد و از قونیان که در عراق از ایشان بزرکتر نبود لقب ایشان عضد الدوله و رکن الدوله بود و وزیر ایشانرا لقب استاد جلیل و استاد خطیر و از همه وزرا فاضلتر و بزرکتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی الکفاة بود و اقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس الکفاة بود و پیش از ین در لقب ملوك دنیا و دین نبود امیر المومنین المقتدی بامر الله در القاب سلطان ملکشاه رحمه الله معز الدنیا و

الدین در اورده بود و بعد از وفات او سنت کشت برکیارق را رکن الدنیا و الدین و محمودرا ناصر الدنیا و الدین و اسمعیل را محیی الدنیا و الدین و سلطان محمودرا غیاث الدنیا و الدین و زنان ملوک را هم این لقب الدنیا و الدین مینویسند این زینت وترتیب در القاب ابناء ملوک در فزود ایشانرا این لقب سزاست از جهت آنك مصلحت دین ودنیا در مصلحت ایشان باز بسته است وجمال ملك و دولت در بقاء پادشاه متصل است این عجبیست که کمتر شاکرد ترکی یا غلامی که از او بد مذهب تر نیست و دین و ملك را از و هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدین وتاج الدین لقب کرده اند ونخستین وزیری که در لقب او الملك آورده اند نظام الملك بود که لقب او قوام الملك کردند واکنون پیش از این کفته آمد که لقب دین واسلام و دولت در چهار کروه رواست یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون از ین هر که دین و اسلام در لقب خویش آرد اورا مالش دهند تا دیکران عبرت کیرند غرض از لقب آنست که تا مردرا بدان لقب بشناسند بمثل در مجلسی یا در مجمعی که صد کس نشسته باشند در آن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمد هرده محمد آواز باید داد و لبیك باید کفت که هرکسی چنان پندارد که نام او می برند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفق ویکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون بلقبش بخوانند در وقت بداند که اورا می خوانند وکذشت از وزیر و طغرای ومستوفی وعارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان نباید که هیچکس را در لقب الملك کویند الا لقب بی الملك چون خواجه رشید و مختص و سدید ونجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکین و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خورد و بزرك و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی بدیدار آید پادشاهان عادل وبیدار دل بی تفحص کارها نکنند و از رسم و

آیین سلف پرسند و کتب خوانند و کارها بترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعدهٔ خویش باز برند و سنت محدث بر گیرند برای قوی و فرمان روان و شمشیر تیز

فصل چهل و چهارم

اندر آنك دو عمل یك مردرا نا فرمودن و بیکاران‌را عمل فرمودن
و محروم نا گذاشتن و عمل بمردمان پاك دین و شایسته دادن
و بد مذهب و بدکیش‌را عمل نا دادن و از خویش دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار دو شغل یك کس‌را نفرمودندی تا کار ایشان بنظام و رونق بودی از بهر آنك چون دو شغل بیك کس فرمایند همیشه نظام از و خاسته بود و از این دو یکی باخلل بود یا بتقصیری راه یابد چون نیك نگاه کنی هر که او دو شغل دارد همواره باخلل بود و او ملامت زده و رنجور و مقصر بود و هر وقت که یك مردرا دو شغل فرمایند آن بدین حوالت می کند واین بدان لا جرم کار نا کرده ماند و مثل زده اند در یمعنی که خانه بدو کدبانو نا رفته بود و کتخدای ویران هر آنکه که وزیر بی کفایت بود و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یك عامل‌را از دیوان دو عمل فرمایند و امروز کسی هست که بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند و در خواهد و اندیشه نکنند که این مرد اهلیت این دارد یا نه و کافی است یا نه و دبیری و تصرف و معاملت دارد یا نه و چندین شغل که در خویشتن بپذیرد بسر برد یا نه و

چند مردمان جلد و کافي و شایسته ومعتمد و معروف را محروم کذاشته اند و در خانها معطل نشسته و کسرا تمیز آن نباشد که چرا باید که مجهولی بیکفایتی چند شغل بر دست کرفته اند و معروفی و معتمدی یك شغل ندارد و محروم ماند خاصه کسانی را که درین دولت حقوقیست و شایستکی و شهامت و امانت ایشان معلوم کشته است و عجبتر ازین همه آنك در همه روزکار شغل بکسی فرمودندی که او پاك اعتقاد و اصیل و پارسا بودی و اکر انقیاد و قبول و اجابت نکردی به کره و زور در کردن او کردندی لا جرم مال ضایع نشدی و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزکار کذاشتی و امروز این تمیز برخاستست اکر جهودی بکدخدای و عمل ترکان می زید شاید و اکر ترسا یا کبر یا قرمطی شاید غفلت بر ایشان مستولی کشت نه بر دین ایشان را حمیت است نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت دولت بکمال رسیده است وبنده از چشم بد همی ترسد و نمی داند که این کار بکجا خواهد رسید در روزکار محمود و مسعود و طغرل و الب ارسلان هیچ کبری و جهودی و ترسایي و رافضی را زهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدی و یا پیش بزرکی شدی و کدخدایان ترکان همه متصرف بیشکان و دبیران پاکیزه و غلامان بد مذهب عراق را بخود راه ندادندی و ترکان هرکز ایشانرا شغلی نفرمودندی و کفتندی اینها هم مذهب دیلمانند و هواخواه ایشان چون پای سخت کنند ترکان بزیان آرند و مسلمانانرا رنجها رسانند دشمن همان بهتر که در میان ما نباشد لا جرم بی آفت زیستند و اکنون کار بجای رسیدست که درکاه و دیوان از ایشان پرشده است و هر ترکی را ده و بیست در پیش ایشان می دوند و اندر آن تدبیر اند که اندك خراسانی را بدین در و درکاه نکذارند که بکذرد و پانانی یابند و سلطان طغرل و الب ارسلان نور الله قبرهما چون بشنیدندی که ترکی یا امیری رافضی را بخویشتن راه داده است با او عتاب فرمودندی ، حکایت درین معنی ، روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس الله روحه چنان بشنوانیدند که اردم ده خدای یحیی را بدبیر

خویش خواهد کرد کراهیتش آمد از آنچ کفته بودند که ده خدای باطنی مذهب است در بارکاه اردم‌را کفت تو دشمن منی و خصم ملك اردم این شنید در زمین افتاد و کفت ای خداوند این چه سخن است من کمترین بنده ام خداوندرا چه تقصیر کرده ام در بندکی و هواخواهی سلطان کفت اکر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آوردهٔ اردم کفت آن کیست سلطان کفت ده خدای آبه که دبیرست کفت او که باشد در همه جهان بروید و این مردرا بیارید در وقت بیاوردند سلطان کفت ای مردك تو می کویی که خلیفهٔ بغداد حق نیست تو رافضی مردکی کفت من شیعی ام سلطان کفت ای زن روسبی مذهب شیعت نیکوست که اورا بسر مذهب باطنیان کردهٔ این بدست و آن بدتر بفرمود چاوشان‌را تا اورا بزدند و نیم کشته از سرای بیرون کردند پس روی سوی ترکان کرد که کناه این مردك‌را نیست کناه اردم‌راست که کافری بخدمت خویش آورد ومن چند بار کفتم که ما در این باب بیکانه ایم و این ولایت بقهر کرفته ایم ما همه مسلمانان پاکیزه ایم و این عراقیان بد مذهب اند و هواخواه دیلم اند امروز خدای تعالی ترکان‌را از بهر آن عزیز کرد که مسلمانان پاکیزه اند و هوا و بدعت نشناسند پس بفرمود تا موی اسب بیاورند اردم‌را یك موی داد پس کفت بکسل اردم بستد و بکسست پس ده بدادند و بکسست پس بسیار موی بتافت و کفت بکسل نتوانست کسستن پس سلطان کفت که مثل دشمن همچنان است یکان دوکان بتوان کسیخت اما چون بسیار شوند نتوان کسستن و این جواب انست که تو کفتی این مردك‌را چه محل و دولت‌را چه تواند کرد چون با دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشی و اکر ترا شاید که با تن خویش هر چه خواهی کنی با پادشاه نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارند یا خیانت کننده‌را ابقا کنند مرا شمارا می باید داشت و شما مرا می دارید که خدای عز و جل مرا بر سر شما سالار

کرده است نه شمارا بر سر من این قدر بدانید که هر که با مخالف پادشاه دوستی ورزد او هم از جملهٔ دشمنان پادشاه باشد و هر که با دزدان و مفسدان صحبت دارد اورا هم از ایشان شمرند و در این حال که این سخن بر لفظ سلطان می رفت خواجه امام مشطب و قاضی امام ابو بکر حاضر بودند روی سوی ایشان کرد و کفت شما چه می کویید در ین که می کویم کفتند تو میکویی انك خدا و رسول می کویند ، خبر ، پس مشطب کفت عبد الله بن عباس می کوید که روزی پیغامبر علیه الصلوة و السلام کفت مر علی‌را رضی الله عنه ان ادرکت قوماً یقال لهم الرافضة یرفضون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون پارسیش چنین باشد که اکر در یابی کروهی‌را که ایشانرا رافضی کویند ایشان از مسلمانی دست بداشته باشند چون در یابی ایشانرا باید که همه‌را بکشی که ایشان کافرانند ، الخبر ، قاضی ابو بکر کفت روایت می کند ابو امامه که پیغمبر علیه الصلوة و السلام کفت فی آخر الزمان قوم یقال لهم الرافضة فاذا القیتموهم فاقتلوهم پارسیش چنین باشد که در آخر الزمان قومی پیدا آیند که ایشانرا رافضی خوانند هر که که بینید بکشید ایشانرا ، الخبر ، پس مشطب کفت سفیان بن عبیده که رافضیان‌را کافر خواندی این آیت حجت آوردی لیغیظ بهم الکفار و اشد علی الکفار و کفتی هر که در یاران رسول صلی الله علیه قدحی کند او کافر بود بحکم این آیت که یاد کرده شد و پیغمبر علیه السلام کفت ان الله تبارك و تعالی جعل لی اصحاباً و وزراً و اصهراً فمن سبهم فعلیه لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین لا یقبل الله لهم عدلاً ولا صرفاً پارسیش چنین باشد که خدای تعالی مرا بادزانی داشت یاران و وزیران و دامادان هر که ایشانرا دشنام دهد در لعنت خدای و فریشتکان و همه آدمیان باشد وخدای تعالی هیچ چیز از وی قبول نکند از بهر این دشنام و اکر توبه کند توبهٔ او نپذیرد و خدای تعالی در معنی ابو بکر رضی الله عنه می کوید ثانی اثنین ادهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان

الله معنا تفسیرش چنین باشد که اکر هیچ کس مارا نصرت نکند ای ابو بکر هیچ اندوه مخور که خدای تعالی با ماست ، الخبر ، قاضی ابو بکر روایت می کند از عقبه بن عامر که رسول الله صلی الله علیه وسلم کفت لو کان نبی بعدی لکان عمر ابن الخطاب رضی بودی الله عنه پارسیش چنین باشد که پیغمبر علیه السلام کفت اکر پس ما پیغامبری عمر الخطاب بودی ، الخبر ، مشطب کفت روایت می کند جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال حضر رسول الله صلی الله علیه و سلم جنازة فلم یصلی علیها قیل یا رسول الله ما رایناك ترکت الصلوة علی احد الا هذا قال انه یبغض عثمان ابغضه الله تعالی پارسیش چنین باشد که جنازهٔ آوردند پیش رسول صلی الله علیه و سلم بر و نماز نکرد اورا کفتند یا رسول الله ترا نیافتیم که نماز جنازه بکذاشتی الا این جنازه رسول صلی الله علیه و سلم کفت این مرد عثمانرا دشمن داشت خدای تعالی اورا دشمن دارند ، الخبر ، قاضی ابو بکر کفت روایت می کند ابو الدردا رضی الله عنه که رسول علیه السلام در شان علی رضی الله عنه کفت الخوارج علیك کلاب جهنم پارسیش چنین باشد که خارجیان بر تو سکان جهنم اند ، الخبر ، مشطب کفت روایت می کند عبد الله بن عباس و عبد الله بن عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه السلام کفت لیس القدریة و الرافضیة من الاسلام نصیب پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان‌را در اسلام نصیب نیست ، الخبر ، قاضی ابو بکر کفت روایت می کند اسمعیل بن سعد رضی الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السلام کفت القدریة مجوس هذه الامة اذا مرضوا فلا تعودوهم و ان ماتوا فلا تشهدوا اجنازتهم پارسیش چنین باشد که قدریان کبران امت منند چون بیمار شوند ایشانرا پرسش مکنید و اکر بمیرند بجنازهٔ ایشان مروید و همه رافضیان قدری مذهب باشند ، الخبر ، مشطب کفت ام سلمه روایت می کند از رسول صلی الله علیه و سلم که روزی رسول صلی الله علیه و سلم پیش من بود فاطمه با علی رضی الله عنهما پیش او آمدند تا رسول‌را

بپرسند رسول علیه السّلام سر بر اورد و کفت یا علی بشارت باد ترا که تو و اهل تو در بهشت باشید و لیکن قومی پس از تو بیرون آیند ایشانرا رافضی خوانند اکر ایشان‌را یابی بکش که ایشان کافرانند علی کفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد رسول کفت بنماز آدینه حاضر نشوند و جماعت نکنند و در سلف طعن زنند و در این معنی خبر و آیت بسیارست اکر همه یا دکنیم خود کتابی باشد اما احوال رافضیان چنین است حال باطنیان که بتر از رافضیان باشند بنکر تا چکونه باشد هر آنکه که ایشان بدید آیند بر پادشاه وقت هیچ کاری فریضه‌تر از آن نباشد که ایشانرا از پشت زمین بر کیرند و مملکت خویشرا از ایشان خالی وصافی کنند ، الخبر اندرین معنی ، امیر المومنین عمر رضی الله عنه بمدینه در مسجد نشسته بود ابو موسی اشعری رضی الله عنه در پیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می کرد خطی نیکو و حسابی درست چنانک همه پسندیدند از ابو موسی پرسیدند که این خط کیست کفت خط دبیر منست کفتند کس فرست تا در اید تا ما اورا به بینیم کفت در مسجد نتواند آمدن امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه کفت مکر جنب است کفت نه و لیکن ترسا است عمر تا بنجهٔ سخت بر ران ابو موسی زد کفت پنداشتم که رانم بشکست و کفت نخواندهٔ کلام و فرمان رب العزة که می فرماید یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصاری اولیا بعضهم اولیا بعض ابو موسی کفت همان ساعت معزولش کردم و دستوری دادم ، شعر ، از دشمنان دوست حذر کر کنی رواست ، با دوستان دوست ترا دوستی نیکوست ، از مردمانت بر دو کروه ایمنی مباد ، بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست ، پس سلطان الب ارسلان یکماه با اردم سخن نکفت و روی بروی کران داشت از آنک کدخدایی خویش بمردی رافضی دادهٔ بود تا اورا معزول نکرد و بزرکان بوقت عشرت شفاعت کردند و دل خوش کرد براردم و از سر این حدیث در کذشت اکنون بسر حدیث باز رویم هر وقت که

بی اصلان و مجهولان و بی فضلانرا عمل فرمایند و معروفان و فاضلان معطل بگذارند و یك کسرا پنج شش عمل فرمایند و یکی را یك عمل نفرمایند دلیل بر نادانی و بی کفایتی وزیر باشد و بدترین دشمن اینست که ده عمل یك مردرا فرماید و ده مردرا یك عمل نفرماید در ان مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آنرا در نتوان یافت ، حکایت ، مثل این معنی چنانست که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها می نماید خداوندرا برآن دارند که جهان صافست و جای دشمن و مخالفتی نیست که مقاومتی تواند کرد و قرب چهار صد هزار سوار جامکی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد و بهر وقت و مهمی نامزد کند دیگرانرا چرا و جامکی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و باندك روزگار خزینه پر شود و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست و در ین فساد ملك میخواهد اگر چهار صد هزار مردرا جامکی میدهد لا جرم خراسان و ما ورا النهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایجان و ارمن و انطاکیه و بیت المقدس همه خداوندرا هست باید که بجای چهار صد هزار هفتصد هزار سوار بودی ولایت بیش بودی و سند و هند و ترکستان و چین و ماچین خداوندرا بودی و تا حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب در طاعت بودی چون از چهار صد هزار سوار هفتاد هزار بدارند سیصد هزار و سی هزار مردرا نام از دیوان محو کنند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند چون از این دولت امید شان بریده شود از تازیانه بیفتند خداوند کلاهی‌را بدست آرند تا یکی‌را بر خویشتن سالار کنند و بهر جانب می تازند و بچندان کار دهند که خزینهاء موروث در سر آن کار تهی شود مملکت بمردان توان داشت و مردرا بزر اگر کسی ملك‌را گوید زر بگیر و مردرا بگذار آنکس بحقیقة دشمن ملکست و شر و شور می طلبد که زر هم از

مرد بدست اید سخن آنکس نباید شنید مثال عمال معطل هم چنین است در
خورد کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرك و عملهای سنکین کرده باشند
و معروف و مشهور کشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشانرا فرو
کذاشتن که نه مصلحت بود و نه مروت واجب کند که ایشانرا عمل فرمایند
تا نان پارهٔ ارزانی دارند بر قدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق ایشان
و بعضی از دولت بی نصیب نباشند و دیکر کروهی باشند از علما و فضلا و
از ابنای مروت با خط و اهل شرف که ایشانرا در بیت المال نصیب بود
و مستحق نظر و ادرار باشند نه کسی ایشانرا شغل فرماید و نه ادراری
و نظری یابند و از معاشی محروم مانند و از دولت بی نصیب کردند و
روزکاری فراز آید چنانك در آن روزکار پیش کاران پادشاه بی خبر و بی
توفیق باشند که احوال این مستحقان بپادشاه بر ندارند و معطلانرا عمل
نفرمایند و اهل شرف و علمرا ادرار ندهند این طایفه چون امید از آن
دولت ببرند بد سکال دولت شوند و در اصحاب دیوان و عمال طعن کنند
و بزرکان پادشاهرا تخلیط کنند و یکیرا که عدت و آلت باشد و سپاه و خزینه
دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون ایند و مملکت آشفته کردد چنانك در
عهد فخر الدوله کردند ، حکایت ، در شهر ری بروزکار فخر الدوله که صاحب
عباد وزیر او بود کبری بود توانکر که اورا بزرجومید کفتندی و برکوه
طبرك ستودانی کرد از جهة خویش و امروز بر جایست و اکنون آنرا دیدهٔ
سپاهسالاران خوانند بر بالای کنبد فخر الدوله نهاده است و بسیار رنج
و زر خزینه کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو بوشش بر سر آن کوه
تمام کرد و مردی بود که محتسبی کردی اورا با خراسان کفتندی آنروز که
آن ستودان تمام شد بیهانهٔ بر آنجا شد و بانکنماز بکرود بلند ستودان باطل
کشت بعد از آن ستودانرا دیدهٔ سپاهسالاراه نام کردند اتفاق چنان افتاد که
آخر عهد فخر الدوله بریدان بر داشتند که هر روزی چهل کس بیرون می

آیند و بر ین دیدهٔ سپاه‌سالاران میشوند و تا افتاب زردی بر آنجا می باشند آنکه فرود آیند و بشهر پراکنند و اگر کسی پرسد ایشانرا که شما هر روز آنجا بچه کار می مروید گویند بتماشا فخر الدوله فرمود که ایشانرا پیش من آرید و هر چه با ایشان بینید بیارید قومی از مقیمان درگاه رفتند و بر آن کوه شدند بر آنجا نتوانستنند شد زیر آن دیده اواز دادند تا آنان بشنیدند فرو نگرستند حاجب فخر الدوله‌را دیدند با قومی حاشیه نردبان فرو گذاشتند تا حاجب و دیگران بر آنجا شدند نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفرهٔ نان و سبوی آب و کوزهٔ و کرنجی باز افکنده حاجب گفت شمارا فخر الدوله میخواند رفتند تا پیش فخر الدوله قضارا صاحب کافی پیش فخر الدوله بود از ایشان پرسید که شما چه قومید و بچه کار هر روز بر ین دیده میشوید گفتند بتماشا گفت تماشا یك روز بود یا دو روز مدتهاست که شما این کارپنهان می دارید راست گویید که حال شما چیست گفتند بر هیچکس پوشیده نیست که نه ما دزدیم و نه خونی و نه زن و فرزند کسی فریفته ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی پیش ملك بگله آمده است اگر ملك مارا زنهار دهد بگوییم که ما چه قومیم فخر الدوله گفت شمارا امان دادم بجان و خواسته و سوگند یادکرد گفتند ما قوم دبیران و متصرفان ایم معطل مانده و از این دولت محروم و بی نصیب گشته وکس مارا شغل نفرماید و نگرستی نکند می شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است اورا محمود می خوانند و خریدار فضلا و بلغاست و ایشانرا ضایع نمی گذارد و اکنون ما دل در او بسته ایم و امید از ین مملکت بر داشته ایم هر روز بدان شویم و حکایت و شکایت روزگار با یکدیگر میگوییم و هر که از راه در رسد خبر از محمود می پرسیم و دوستان مارا که در خراسان اند بدیشان نامها نویسیم و طلب صحبت میکنیم تا بجانب خراسان می رویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت زاد و بوم خویش

میکذاریم اکنون فرمان خداوندراست فخر الدوله چون این سخن بشنید
روی بصاحب کرد و کفت در یمعنی چه می بینی و مارا چه باید کرد با ایشان
صاحب کفت ملك ایشان‌را امان داده است و اهل قلم اند و مردمان
معروف و مردم زاده و بعضی‌را می شناسم و تعلق بمن دارند ایشانرا
بمن باز کذارید تا آنچ کند واجب در حق ایشان کرده شود چنانك فردا
خبر ایشان بملك رسد و حاجب‌را فرمود که ایشان‌را بسرای صاحب بر و بسیار
حاجب ایشانرا همه بر داشت و بسرای صاحب برد و باز کشت ایشان همه دست
از جان بشسته بودند چون صاحب بیامد ایشانرا پیش خواند و بدید بدانست
زمانی بود فراشی آمد و همه‌را بر داشت و در حجرهٔ سخت خوش جای اراسته
و پیراسته ایشانرا بنشاند زمانی بود شرابداران آمدند و جلاب آوردند چون
جلاب بخوردند خوان آوردند نان بخوردند و دست بشستند شراب آوردند و
مطربان آمدند و نواختن رودها آغاز کردند و دست بشراب بردند و جز
فراش در آن خانه کسی دیکررا راه نبود و کس ندانست که حال ایشان
برچه جملتست و همه شهر مرد و زن غم ایشان می خوردند و فرزندان و
پیوستکان ایشان می کریستند چون روزی سه چهار در کذشت حاجبی از
ان صاحب امد که صاحب می کوید خانهٔ من زندانرا نشاید شما امروز و
امشب مهمان منید دل فارغ دارید و خوش بزیید فردا چون صاحب از
دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد پس حاجب درزی‌را فرمود آوردن
و بیست جبهٔ دیبا ببرید و بیست دستار قصب راست کرد و بیست اسب با زین
و آلت بفرمود آوردن چنانك دیکر روز چون آفتاب سر از کوه بر زد همه
ساخته بودند پس صاحب همه‌را پیش خواند و هر یکی‌را جبهٔ و دستاری پوشانید
و اسبی و ساختی بداد و شغلی نامزد می کرد و بعضی اورا ادرار می فرمود و
همکنانرا صلت داد و بخشنودی بخانه می فرستاد دیکر روز همه ساخته و آراسته
بسلام صاحب آمدند صاحب کفت اکنون ملطفه بسلطان محمود منویسید و زوال

ملك ما نخواهید و حکایت و شکایت مکنید چون صاحب پیش فخر الدوله رفت
پرسید که با آن قوم چکردی کفت ای ملك همه‌را اسپ و ساخت و جبه و
دستار بدادم و هر که در ین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و با ایشان
دادم چنانك همه‌را با عمل بخانه باز فرستادم و همه دعا می کویند فخر الدوله‌را
خوش آمد و به پسندید و کفت اکر جز این میکردی شایسته نبودی و
کاشکی آنچ امسال کردی از دو سال باز کردی تا ایشان بمخالفان ما رغبت
نکردندی و بعد از این نباید که مردی‌را دو عمل بفرمایند الا هر مردی‌را
عملی تا همه متصرفان با عمل باشند و همه عملها با رونق باشد دیکر چون
دو عمل یکمردرا فرمایی عیش بر متصرفان تنك شود و صاحب طرفان
کویند در شهر ایشان مرد نمانده است و نه بینی که بزرکان کفته اند لکل
عمل رجال یعنی هر مردیرا کاری و در مملکت شغلهای بزرك باشد و خرد
و میانه و هر عامل و متصرف‌را بر اندازهٔ کفایت فضلی و شایستکی و
آلت یك شغل باید فرمود و اکر شغلی دارد و دیکر می خواهد اجابت مکنی
و رخصت ندهی تا این رسم محدث بر داشته شود و چون همه متصرفان بر
کار باشند مملکت آبادان شود و بعمال آراسته شود و سر همه عاملان و متصرفان
که بر کار باشند وزیر باشد و بهر حال چون وزیر دراز دست و خاین باشد
و ظالم عاملان همه همچنان باشند بل که بتر و اکر عاملی در تصرف نیکوداند و
معاملت شناسی باشد که نظیر ندارد و بد مذهب باشد چون جهود و ترسا و
کبر مسلمانانرا بهانهٔ عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان
از آن بد کیش تظلم کنند و بنالند اورا معزول باید کرد و بدان مشغول نباید
بود که پای مردانش کویند که در همه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست
اکر این از میان بر خیزد هیچ کس این شغل نتواند کردن دروغ کویند این
سخن نباید شنید و اورا بدیکری بدل باید کرد چنانك امیر المومنین عمر رضی
الله عنه کرد ، حکایت ، چنان بود که در ایام سعد ابن وقاص رحمه الله در سواد

بغداد و واسط وانبار و خوزستان و بصره یك عامل جهود بود مکر مردم آن نواحی قصهٔ بنبشتند با امیر المومنین عمر رضی الله عنه و از این عامل جهود تظلم کردند و کفتند بیهانهٔ عمل مارا میرنجاند و برما استهزا و استخفاف میکند طاقت ما بغایت برسید اکر چاره نیست بر سر ما عاملی ملسلمان کمار باشد که بحکم همدینی با ما بی رسمی نکند و رنجی نماید و اکر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی چون امیر المومنین این قصه‌را بخواند کفت جهودی بر روی زمین بسلامت بزید پس نکند نیز که بر مسلمانان زیادتی جوید و رنج نماید در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد وقاص که آن جهودرا معزول بکن و عمل بمسلمانی فرمای سعد وقاص چون نامه‌را بخواند در ساعت سواری نامزد کرد تا این جهودرا هرکجا که باشد بکوفه آرد وسواران دیکر بهر جانبی بفرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عامل مسلمانانست بکوفه آرند چون جهودرا بیاوردند و عمال حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل‌را دانست کردن و از عاملان مسلمان آنچ عجم بودند کسی‌را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچکس ان معامله نمی شناخت چنانك او سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و بر حاصل و باقی واقف بودن در ماند و همچنان جهودرا بر عمل بداشت و با امیر المومنین نامه کرد که جهودرا حاضر کردم و از عرب کسی نبود و معامله و تصرف نمی دانستند که این مرد جهود بضرورت اورا بکار داشتم تا خللی در معامله نیاید چون نامه بامیر المومنین رسید بر خواند و بر آشفت و کفت این عجیترست که بر اختیار من اختیاری می کنند و بر صواب دید من صواب می بینند قلم بر داشت و بر سر نامه نبشت مات الیهودی وهم این نامه‌را بسعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی‌را مرك هست و عزل عامل مرکست و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نشاید کذاشت در حال دیکری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و

فرو ماندهٔ انکار که این جهود بمرد چون نامه بسعد رسید در حال جهودرا از
سر عمل باز خواند و معزول کرد و مردی مسلمانرا بدان عمل فرستاد چون
یکسال بر آن آمد نکاه کردند این عمل از دست مسلمان نیکوتر آمد هم سیم
حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت زیادت پس سعد وقاص کفت بامراء
عرب بزرکوار شخصی امیر المومنین عمرست که ما در معنی آن جهود
فصلی دراز نبشتیم و او به دو کلمه جواب داد و آن بود که او کفت دو
سخن دو تن کفتند هر دو پسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم بدان
مثل زنند یکی انست که ابو بکر رضی الله عنه کفت مات محمد صلی الله علیه
و چنین کفت بر سر منبر من کان یعبد محمداً فان محمداً قد مات ومن کان یعبد
رب محمد فانه حی لا یموت تفسیرش می کوید اکر محمدرا می پرستید بمرد و اکر
خدای محمدرا می پرستید هست که نمرد و نه میرد این لفظ مسلمانانرا خوش
آمد و در عرب مثل کشت و یکی آنست که عمر رضی الله عنه کفت مات الیهودی
هر عاملی و متصرفی که نیک داند اما دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون
خواهند که اورا معزول کنند کویند مات الیهودی اکر بسر حدیث باز رویم
کفتیم عمال شغل ایشان بوزیر تعلق دارد و وزیر نیك پادشاهرا نیکو نام و
نیکو سیرت کرداند و هر پادشاهی که او بزرك شده است و تا قیامت نام او
بنیکی می برند همه آن بوده اند که وزیران نیك داشته اند و پیغامبران همچنین
سلیمان علیه السلم آصف بن برخیا داشت و موسی علیه السلم چون برادرش هرون
علیه السلم و عیسی علیه السلم چون شمعون و مصطفی علیه الصلوة و السلم چون
ابو بکر صدیق رضی الله عنه و از پادشاهان چون کیخسرو و کودرز و
منوچهر چون سام و آفراسیاب چون پیران [و ویسه و کشتاسب چون جاماسب
و رستم چون زواده و بهرام کور چون خورده روز و نوشروان چون
بزرجمهر و خلفاء بنی العباس چون آل برمك و سامانیان چون بلعمیان و سلطان
محمود چون احمد حسن و فخر الدوله چون صاحب اسمعیل عباد و سلطان

طغرل چون ابو نصر کندری و الب ارسلان و ملك شاه چون نظام الملك
و مانند این بسیاراست اما وزیر باید که نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد
یا شافعی مذهب پاکیزه دین و کافی و معاملت دان و سخی و پادشاه دوست
بود و اکر وزیرزاده باشد نیکوتر که از روزکار اردشیر بابکان تا یزدجرد
آخر ملوك عجم چنانك پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر
بایستی چون ملك از عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا برفت ، حکایت ،
چنین کویند که روزی سلیمان بن عبد الملك بار داده بود و بزرکان دولت
و ندما حاضر بودند بزبان او چنان رفت که ملك من از ملك سلیمان
ابن داود علیهما السلام اکر بیشتر نیست کمتر نیست و الا آنك اورا دد و
دیو و پری بفرمان بود مرا نیست و از کنج و تجمل و مملکت و فرمان
روایی که امروز مراست در همه جهان کس را نیست یکی از بزرکان حاضر
بود اورا کفت بهترین چیزی که آن در مملکت باید و پادشاهانرا بوده است
ملك ما ندارد کفت آن چیست کفت آن وزیری که در خورد تو باشد
نداری کفت چکونه کفت تو پادشاه و پادشاه زادهٔ وزیرهم وزیر زاده باید کافی
که ده پدر او وزیر بوده باشند کفت در جهان وزیری بدین صفت که تو
یاد کردی بدست آید کفت آید کفت کجا کفت ببلخ کفت آن کیست کفت
جعفر بن برمك است که پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و
نو بهار بلخ که آتشکدهٔ قدیمست بر ایشان وقفست چون اسلام پدید آمد و
ملك از خاندان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند و هم آنجا بماندند
وزارت ایشانرا موروثست و کتابهاست از ترتیب و سیر وزارت نهاده که
چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا
یاد کرفتندی و سیرت ایشان پرورش یافتی بر قاعدهٔ پدران از همه جهان
وزارت ترا او شاید اکنون امیر المومنین بهتر داند و از بنی امیه و بنی مروان
هیچ پادشاهی بزرکتر و توانکرتر از سلیمان بن عبد الملك نبود چون این

سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمك‌را از بلخ بیاورد و بوزارت نشاند اندیشید که مکر هنوز کبرست پرسید چون کفتند که مسلمان شده است شاد شد و نامه فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفررا بدمشق فرستد و اکر صد هزار دینار از خزینه باید داد بدهد و اورا بحالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستد پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفررا سوی دمشق فرستاد بهر شهری که رسیدی بزرکان استقبال کردندی و نزل فرستادندی تا بدمشق رسید سلیمان فرمود تا همه بزرکان و لشکر بپذیرهٔ او شدند و اورا با اکرام و جلالت هرچه تمامتر در شهر آوردند و بسرای نیکو فرود آوردند بعد از سه روز اورا پیش سلیمان بردند چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظر خوش آمد چون جعفر بر ایوان آمد و حاجبان اورا پیش بردند چون نشست سلیمان تیز در و نکریست و پس روی ترش کرد و کفت بر خیز از پیش من حاجبان سبك اورا بر کردند و باز کردانیدند هیچ کس ندانست که سبب آن چه بود تا نماز پیشین نشاط شراب کرد و بزرکان حاضر آمدند و ندیمان نشستند دست بشراب بردند دوری چند بکذشت و خوش بایستاد چون دیدند که سلیمان بطبع باز آمد از جملهٔ ندیمان یکی کفت ملك جعفررا باچندان اعزاز و اکرام طلب نمودی از جهة شغل بزرك چون در پیش امیر المومنین بنشست نخستین بآواز ببرد سبب چه بود که بزرکان در تعجب بماندند سلیمان کفت اکر آن نبودی که از راه دراز آمده است و بزرك زاده در ساعت بفرمودمی تا کردنش بزدند که او با خویشتن زهر قاتل داشته و نخستین بار که پیش من آمد زهر آورد تحفه‌را یکی از ندیمان بزرك اورا کفت دستوری دهی تا پیش او روم و ازین حال پرسم تا چه کوید مقر آید یا منکر شود کفت برو در حال بر خاست و پیش جعفر شد و پرسید که تو امروز پیش سلیمان رفتی زهر داشتی کفت بلی و هنوز دارم اینك زیر نکین انکشتری مرا از پدر میراث مانده است و بدین انکشتری هرکز مورچهٔ از

من نرنجیده است و خاصه بهلاك آدمی همچو خویشتن رضا دادن بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش‌را داشته ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال و خواسته رنجها رسیده است و شکنجها دیده اند و در حین که سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می خواند اندیشیدم که از من کنجنامه طلب کند و چیزی در خواهد که وفا نتوانم کرد و یا بمن رنجی رساند که مرا طاقت آن نبود نکین انکشتری بر دارم و زهر بخورم تا از رنج و مذلت برهم آن مرد بر ینجمله شنید در حال باز کشت و پیش سلیمان شد و این حال باز کفت سلیمانرا از حزم و بیداری و پیش بینی جعفر عجب آمد دل بر او خوش کرد و عذر خواست و فرمود تا مرکب خاص اورا ببردند و اورا باجلال و اعزاز و اکرام بدرکاه آوردند چون جعفر پیش سلیمان آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام کرد و دست او در دست خود کرفت و از رنج راه پرسید و بسیار نیکویی کفت و بنشاند و همدر ساعت خلعت وزارت پوشانید و دوات در پیش او نهاد تا چند توقیع در پیش او بکرد و هرکز سلیمانرا بدین خرمی ندیده بودند که آنروز چون از بارکاه بر خاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر و فرش زرکشیده بافته که هرکز کس مثل آن ندیده بود و در مجلس شراب بنشستند در میان نشاط جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملك چکونه دانست که با بنده زهرست سلیمان کفت که چیزی با من است که بر من از همه خزینها و املاك عزیزترست و هرکز از خویشتن جدا نکنم و آن ده مهره که مانند جزع است ونه جزع است و از خزینهٔ ملوکان بدست من افتاده و بر بازوی منست و خاصیتش آنست که هرکجا که زهر باشد با کسی واکر در طعام و شراب زهر کنند چون بوی زهر در پیرامون آن رسد در حال بحرکت آیند و خویشتن‌را بیکدیکر زنند و بیقرار شوند و من زهررا بدان بدانم در آنساعت که پیش من آمدی مهرها بتحرك آمدند و پیشتر که می آمدی حرکت بیشتر میکردند چون

بنشستی خوبان را برهم زدند و مرا هیچ شک نماند که این زهر باتست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی چون تو از پیش من بر خاستی و برفتی مهرها ساکن شدند آنکه دو مهره از بازو بکشاد و بدو نمود و گفت تو در همه جهان از ین عجب تر چیزی دیدهٔ جعفر و بزرگان بتعجب نگاه می کردند پس جعفر گفت من در جهان دو عجب دیدم که هرگز مثل آن نشنیدم و ندیدم یکی اینک با ملک می بنیم و دیگری آنک با ملک طبرستان دیدم سلیمان گفت انچ بود بگوی جعفر گفت چون فرمان ملک رسید بوالی بلخ تا بنده‌را گسیل کند بجانب دمشق بنده برگ راه بساخت و روی بخدمت نهاد و از نشابور اهنگ طبرستان کرد ملک طبرستان بنده‌را استقبال کرد و بنده‌را در شهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد و هر روز بخوان و مجلس بهم بودیم روزی در میان خرمی بنده‌را گفت تو هرگز تماشای دریا نکردهٔ گفتم نه گفت بتماشای دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست پس فرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند دیگر روز بنده‌را بر لب دریا برد و در کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب می پیمودند و ملک و من تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانک میان ما واسط نبود و انگشتری در دست داشت نگین او یاقوت سرخ بغایت نیکو و صافی و رنگش چنانک بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود در آن انگشتری نگاه می کردم تا ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتریست از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت کردم و بوسه بر انگشتری دادم و پیش ملک بنهادم گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آید بر سبیل هدیه و عطا باز در انگشت من نیاید گفتم این انگشتری هم دست ملک‌را شاید من پیش ملک بنهادم باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنک انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این ملک در خرمی و نشاط شراب میبخشد نباید که فردا در هشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج آید انگشتری باز

پیش نهادم ملك انكشتری‌را بر داشت و در دریا انداخت کفتم اه دریغا اکر این دانستمی که ملك دیکر در انکشت ننهد و در دریا افکند باری پذیرفتمی که من هرکز چنان یاقوت ندیده بودم ملك کفت من چندین کرت پیش تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیار مینکری از انکشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم واکر چه آن انکشتری نیکو بود بچشم من اکر بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی و کناه بر تو بود که نپذیرفتی چون بدریا انداختم دریغ میخوری لیکن چاره کنم که انکشتری بتو باز رسانم غلامی‌را کفت برو در زورق نشین چون بدریا کنار رسی بر اسپ نشین و تازان تازان میرو بسرای و خزینه داررا بکو که فلان صندوقچهٔ سیمین میخواهند بستان و بتعجیل بیار و ملاح‌را کفت لنکر فرو کذار و کشتی بر جای بدار تا بکویم که چه باید کرد و ما شراب میخوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملك بنهاد و ملك سر کیسهٔ برمیان داشت بکشاد و کلیدی سیمین از کیسه بدر آورد و سر صندوقچه بکشاد و دست فرو برد و ماهی زرین بدر آورد و در دریا انداخت ماهی زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید زمانی بود که بر سر آب آمد و آن انکشتری در دهن کرفته بود ملك انکشتری از دهن ماهی بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انکشتری در انکشت نهادم و ملك هم ماهی در صندوقچه نهاد و قفل بر افکند و کلید در کیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیر ماندیم پس جعفر انکشتری از انکشت بیرون آورد و پیش سلیمان نهاد و کفت اینست انکشتری سلیمان بر کرفت و بدید و باز بوی داد و کفت یادکار چنان مردی ضایع نتوان کرد غرض از این کتاب نه این حکایتهاست و لیکن چون حکایتی غریب و عجیب بود و موافق افتاد یاد کرده شد مقصود از یاد کردن آن این است که چون روزکار نیك فراز آید و زمانه بیمار نکردد نشانی آن باشد که پادشاه نیك بدیدار آید و اهل فسادرا مالش دهد و وزیر و پیشکاران او نیك باشند و هرکاری کاردانرا فرماید که اهلیت دارند و دو

شغل یك کسرا نفرمایند و پادشاه از رعیت پرسیده باشد و کودکانرا بر نکشد و تدبیر با پیر و دانایان کند و کارها بقاعدهٔ خویش باز برد تا کارهاء دینی و دنیاوی بنظام بود و هر کسی‌را بر اندازهٔ کفایت او عمل بود و هر چه بخلاف این رود رخصت ندهد و کما بیش کارهای بترازوی عدل و سیاست راست کرداند بتوفیق الله العزیز

فصل چهل و دوم

اندر معنی اهل ستر و نکاه داشتن مرتبت سران سپاه و زیردستان

نباید که زیردستان پادشاه زبردست کردند که از ان خللهای بزرك متولد شود و پادشاه بی قدر وبی شکوه کردد خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ایشان‌را کمال عقل نیست و غرض از ایشان کوهر نسل که بجای بماند و هر چه اصیلتر شایسته‌تر و هر چه مستورتر ستوده‌تر و هر وقتی که زنان پادشاه فرمان دهند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا شنوانند و چنانك مردان احوال بیرون پیوسته برای العین می بینند ایشان نتوانند دید پس بر موجب کویندکان که در پیش کار ایشانند چون صاحبه و خادم و خادمه فرمان دهند لا بد فرمان ایشان بر خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه‌را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملك و دین آید و مال مردمان تلف شود و بزرکان دولت آزرده شوند و در ایام قدیم زن پادشاهی بر پادشاهی مسلط شده است جز فتنه و فساد و شور و شر نبوده است و اندکی از اینمعنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد اول مردی که فرمان زن برد و اورا زیان داشت و در رنج و

مشقت افتاد ادم علیه السلام بود که فرمان حوا کرد و کندم بخورد تا از بهشت بیرونش کردند و دویست سال میگریست تا حق تعالی بر او رحمت کرد و توبهٔ او پذیرفت ، حکایت ، سودابه زن کیکاوس بر کیکاوس مسلط شده بود چون کیکاوس کس به رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود و رستم پرورده بود و بجای مردان رسیده پیش من فرست که ارزوی او مرا میکند رستم سیاوش‌را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکو روی بود و سودابه اورا از پس پرده بدید بر او فتنه کشت کیکاوس‌را کفت سیاوش‌را فرمای تا در شبستان آید و تا خواهران اورا به بینند کیکاوس سیاوش‌را کفت در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو میخواهند سیاوش کفت فرمان خداوندراست لیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان کیکاوس کفت بباید شد چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و اورا بخویشتن کشید بر سبیل خلوت سیاوشرا خشم آمد و خودرا از دست او بکند و از شبستان بیرون کریخت و بسرای خویش رفت سودابه بترسید که او پیش پدر بکوید با خود کفت آن به که من پیش دستی کنم و پیش شوی رفت و کفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس دل بر سیاوش کران کرد و وحشت بجای رسید که سیاوشرا کفت ترا بآتش سوکند می باید خوردن تا دل من با توخوش شود کفت فرمان پادشاه‌راست بهر چه فرماید ایستاده ام پس چندان هیزم در صحرا نهادند که نیم فرسنك در نیم فرسنك بکرفت و آتش اندر زدند چون آتش زور کرفت و ببالای کوهی شد سیاوش‌را کفتند هین در آتش رو سیاوش بر پشت شبرنك نشسته بود نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید نا پیدا شد زمانی نیك در کذشت از آن جانب آتش بدر آمد سلامت چنانك یك‌تاه موی بر اندام او تباه نشد و نه اسپ اورا آسیب رسید بفرمان خدای تعالی و همه خلق در شکفت بماندند و موبدان از آن آتش بکرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده

است که حکم کرد براستی و بعد از این حکم کیکاوس سیاوشرا امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش بسبب سودابه دل از پدر ازرده بود و زندکانی برنج میکذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد و می سکالید که بهندوستان یا به چین و ماچین رود پیران که وزیر آفراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت خویشتن‌را بر او عرضه کرد و از آفراسیاب همه نیکوئی وعد کرد و او در پذیرفت و در عهده شد و کفت خانه یکی است و هر دو کوهر یکی و آفرسیاب اورا کرامی‌تر داشت از همه فرزندان و هر که که خواهد با پدر دل خوش کند و بایران زمین رود آفراسیاب در میان شود و با کیکاوس وثیقتی محکم کند و آنکه اورا بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد سیاوش از بلخ بترکستان شد و آفراسیاب دختر خویشرا بدو داد و اورا کرامی داشت تا کرسیوز برادر آفراسیاب‌را حسد آمد و سیاوش‌را پیش آفراسیاب کناهکار کرد و سیاوش بیکناه بود و در ترکستان کشته شد و کریستن و شیون در ایران افتاد و یلان بر آشفتند و رستم از سیستان بحضرت آمد وبی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه‌را کیسو بکرفت و بدر کشید و پاره پاره کرد وکس‌را زهره نبود که کفتی بد کردی پس کمر جنک‌را در میان بست وبه کین خواستن سیاوش رفت و سالهای دراز جنک می کرد و چندین هزار سر بریده آمد از هر دو جانب اینهمه از کردار سودابه که بر شوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریق نیکو سپرده اند وچنان کذاشته که زنان و ضعیفان از راز دل ایشان خبر نداشته اند و پند و هوا و فرمان ایشان‌را در بسته اند و مسخر ایشان نشده اند چنانک از اسکندر حکایت کنند ، حکایت ، در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای ابن دارا که ملک عجم بود بشکست و دارارا در هزیمت کرد و خدمتکاری از آن او بکشت و دختری داشت سخت نیکو روی باجمال و کمال و خواهرش همچنان و چند دختر همچنان از تخمهٔ

او که در سرای او بودند همه با جمال بودند اسکندررا گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی تا ماه رویان پری پیکران‌را به بینی خاصه دختر دارا که در حسن اورا نظیری نیست و غرض از این گویندگانرا آن بود تا اسکندر دختر دارارا به بیند واز نیکوی که اوراست بزنی کند اسکندر جواب داد که مردان ایشان‌را بشکستم نباید که زنان ایشان مارا بشکنند اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت و دیگر حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین‌را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لا جرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد ، حکایت ، بزرجمهررا پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیرگر او بودی و امروز برای و تدبیر و خرد و دانش تو در جهان نظیری نیست گفت سبب دو چیز بود یکی آنك آل ساسان کارهای بزرك بکار داران خرد و نادان گماشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان‌را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند و این هر دورا خرد و دانش نباشد و هر آنگاه که کار با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد ، خبر ، هرچه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید وخبر اینست که فرمود شاوروهن و خالفوهن اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السلام این نگفتی ، خبر ، در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه السلام سخت شد و ضعف او بجای رسید که نماز فریضه‌را بجماعت وقت فراز آمد و یاران منتظر در مسجد نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگذارند عایشه و حفصه هر دو بر بالین او نشسته بودند عایشه پیغامبر علیه السلام‌را گفت یا نبی الله وقت نماز تنك اندر آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی گرا فرمایی تا امامتی کند گفت ابو بکررا و باز دیگر باره گفت گرا فرمایی گفت ابو بکررا عایشه حفصه‌را گفت من دو بار گفتم تو یك بار

بگوی که ابو بکر مردی ضعیف و تنك دلست و ترا دوست دارد بیشتر از همه یاران تو اگر در نماز ایستند و جای تو خالی بیند گریستن بر او افتد و نماز بر خویشتن و بر مردم تباه شود و این کار عمرست که صلب و محکم دلست فرمای تا او امامتی کند زیان ندارد عایشه و حفصه با پیغامبر علیه السلام بگفتند پیغامبر علیه السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل شما همچو مثل یوسف و کرسف است و من آن نخواهم فرمود که شما خواهید آن فرمایم که صلاح مسلمانان در آن بود بروید و ابو بکررا بگویید تا نماز جماعت کند و با بزرگی و علم و زهد و پارسایی عایشه رضی الله عنها پیغامبر علیه السلام بخلاف آن فرمود که عایشه خواست بنگر که رای و دانش دیگر زنان بر چه اندازه باشد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست ، حکایت : گویند در روزگار بنی اسرائل فرمان بود که هرکه چهل سال تن خویش‌را از کبایر و گناه نگاه داشتی و روزه گرفتی و نماز بوقت خویش خواندی و هیچکس‌را نیازردی سه حاجت او بنزدیك خدای تعالی اجابت بودی در آن روزگار مردی بود از بنی اسرائل پارسا و نیکمرد نام او یوسف بود زنی داشت همچواو پارسا و مستوره نام او کرسف این یوسف براین‌گونه طاعت خدای تعالی کرد چهل سال واین عبادت بسر برد و با خود اندیشید که اکنون چه چیز خواهم از خدای عز و جل دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواستمی که بهتر بودی هر چند اندیشید هیچکس‌را موافق نمی یافت تا در خانه شد چشم او برزن او افتاد با دل گفت مرا در جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست او مرا جفت است و مادر فرزندانست و صلاح من صلاح او بود مرا از همه کس بهتر خواهد بود این مشورت با او کنم پس زنرا گفت بدان که من طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست و درهمه جهان مرا از تو نیك خواه‌تر نیست مرا بگو که چه خواهم ازخدای تعالی زن گفت تودانی که مرا در همه جهان تویی و چشم من بتو روشنست و تو دانی که زن تماشا گاه

مردست و من تماشاگاه توأم و دل تو همیشه از دیدار من خرمست و عیش تو از صحبت من خوش باشد از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زنرا نداده باشد تا در هر وقتی که از در در ابی و مرا بینی باآن حسن و جمال دل تو خرم شود و باقی عمررا بخرمی بسر بریم مردرا حدیث زن خوش آمد و دعا کرد و گفت یا رب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زنرا نداده باشی ایزد تعالی دعای یوسفرا مستجاب کرد زن او روز دیگر از جامهٔ خواب بر خاست نه آن زن بود که دوش خفته بود صورتی گشته بود که هرگز چنان صورت کس ندیده بود یوسف که اورا بدان صورت دید متحیر گشت و از شادی خواست که بر پرد و هر روز جمال زن افزون میگشت سر هفتهٔ بجایی رسید حسن وجمال او که کسرا طاقت دیدار وی نبود خبر جمال وی در عالم پراکنده شد و مردان و زنان بنظارهٔ وی روی نهادند و از جاهای دور مردم می آمدند و اورا می دیدند روزی زن در آینه مینگرید جمال و کمال خویش بدید و می آسود و مباهات می کرد و عجبی و تکبری در دل آورد و گفت امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست کراست من در خور این مرد درویشم که نان جوین خورد و که عیشی و کسبی ندارد پیرست و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی من با او بسختیست جفت من پادشاهی سزد که امروز مرا در زر و جواهر و دیبا گیرد و عزیز دارد از ین معنی هوس و تمنا در سر زن شد و با شوهر نا سازکاری و بد خویی آغاز کرد و نا فرمانی و طاغی پیش آورد وبجایی رسید که شوهررا جفا همی کرد و هر ساعتی گفتی من چه در خور تو ام که تو چندان نان نداری که سیر بخوری و این یوسف سه چهار کودک طفل داشت زن دست از تعاهد کودکان بداشت و ان نا سازکاری زن بجایی رسید که یوسف از زن بجان آمد و ستوه شد وسخت درماند روی بآسمان کرد و گفت یا رب این زنرا خرسی

کردان و زن در وقت خرسی کشت و نکال شد و هم کرد در و دیوار و بام خانه می کشت و هم ازین خانه دور نمی شد و همه روز آب از چشمش میباریدی و این یوسف از کفتن این لفظ در ماند چنانک از داشت کودکان از طاعت و عبادت درماند و نمازش فایت می شد سخت عاجز شد ضرورتش بر آن داشت که روی بر آسمان کرد و دست بر داشت و کفت یا رب این خرس کشته‌را همچنان زنی کردان که بود و همچنان مهربان کردان که بود تا تیمار کودکان می دارد و تا من بنده بعبادت مشغول شوم هم در زمانی آن زنی کشت چنانک بود مهربان و بر کودکان متعاهد و مشفق بود و هرکز از آن حال یاد نیاورد پنداشت که آنچ براو رفت بخواب دید و چهل ساله عبادت یوسف هباء منشور کشت به تدبیر و هوای زن و بعد از آن این حکایت مثل کشت تا در جهان هیچکس بفرمان زن نباشد ، حکایت ، مامون خلیفه روزی کفت هرکز هیچ پادشاه مباد که اهل ستررا رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر وخزینه بپادشاه سخن کوید و در آن مداخلت کند و یا کسی بحمایت کیرد و یکی‌را براند و یکی‌را سیاست فرماید و یکی‌را عمل دهد و یکی‌را معزول کند نا چار مردمان روی بدرکاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و در سرای از لشکر و رعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد و بد سیرت زود بدیشان‌راه یابند نه پس روزکاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق درکاه و بارکاه برود و پادشاه‌را خطر نماند و از هر جانب ملامت رسد و مملکت در اضطراب اید و وزیررا تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه‌را همان عادت بردست باید کرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرك و قوی رای کرده اند و بقول خدای عز و جل الرجال قوامون علی النساء کار می فرماید مردانرا بر زنان کماشتیم تا ایشانرا میدارند اکر ایشان خویشتن‌را بتوانستند نکاه داشت مردانرا بر

سر ایشان مسلط نکردی و تفضیل ننهادی ، حکایت ، کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد که خانهٔ او بر جای بماند و مملکت او ویران نشود و جاه و حشمت او برجا بماند اهل سترا نگذارد و رخصت ندهد که جز در معنی زیر دستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادات قدیم نگاه داشته باشند و از همه اندیشها رسته باشند ، حکایت ، عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت سخن اهل ستر همه چون ایشان عورتست چنانک ایشانرا بر ملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت اینقدر درین معنی گفته شد بسنده باشد و در بسیار دیگر دیدار در افتد و بدانند که مصلحت اندرین است ، در معنی زیر دستان ، ایزد تعالی پادشاهرا زبر دست همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند باید که ایشانرا چنان دارند که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و هر وقت ایشانرا بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکوئی تا خودرا فراموش نکنند و نیز رضا ندهند تا هر چه خواهند کنند و اندازه و محل هر یك میدانند و از احوال هریك می پرسند تا پای از دایرهٔ طاعت بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته اند ، حکایت ، بزرجمهر روزی نوشیروانرا گفت که ولایت ملك‌راست و ملك ولایترا با لشکر داده است نه مردم ولایت‌را و اگر لشکر بر ولایت ملك مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت و شفقت ندارند و همه در آن کوشند که کیسهٔ خویش پر کنند و غم ولایت نخورند و رعیت‌را نیکو ندارند و هرگاه که لشکررا در ولایت زخم و بند و زندان و غضب و خیانت و عزل و تولیت کند آنگاه چه فرق باشد میان ملك و لشکر که همیشه این کار ملوك بوده است نه کار لشکر رضا نباید داد که لشکررا این قدرت و تمکین باشد و در همه ایام تاج زرین و رکاب زرین و جام زرین بوده است و تخت و سکه جز پادشاهرا نبودست دیگر گفته اند که اگر ملك خواهد که اورا بر همه ملکان فخر و فضل باشد اخلاق خویش‌را

مهذب و آراسته گرداند گفت چگونه گفت خصلتهای بد از خویشتن دور کند و خلقهای نیک بگیرد و خصلتهای بد اینست حقد و حسد و کبر و غضب وشهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خودکامی و شتاب و نا سپاس و سبکساری وخصلت نیک اینست حیا و حسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل و عدل و هر وقتی که کار بندی این خصلتهارا بترتیب همه کارها بدانی در احوال مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید

فصل چهل و سیم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان که دشمن ملك و اسلام اند

بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده‌را در ین دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوق چه هوا و همت دارد خاصه بر خداوند عالم خلد الله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او دور باد بهمه روزگار خوارج بوده اند و از روزگار آدم علیه السلم تا اکنون خروجها کرده اند در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی نیست شوم‌تر و بد دین‌تر و بد فعل‌تر از ین قوم بداند که از پس دیوارها بدی این مملکت می سگالند وفساد دین می جویند گوش بآواز نهاده اند و چشم بچشم زدگی اگر نعوذ بالله هیچ این دولت قاهره ثبتها الله تعالی‌را از آفتی حدیثهٔ رسد یا اسیبی و العیاذ بالله پیدا شود این سگها از نهفتها بیرون

آیند و برین دولت خروج کنند و دعوی شیعت و قوت ایشان بیشتر از رافضیان و خرمدینان باشد و هر چه ممکن باشد کردد از فساد و قیل و قال و بدعت چیزی باقی نکذارند بقول دعوی مسلمانی کنند و بمعنی فعل کافرآن دارند و باطن ایشان لعنهم الله بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف عمل و دین محمد مصطفی‌را صلی الله علیه و سلم هیچ دشمن از ایشان شوم‌تر و بنفرین‌تر نیست و ملك خداوند عالم‌را هیچ خصمی از ایشان بتر نیست وکسانی که امروز در این دولت قوتی ندارند و دعوی شیعت میکنند از ین قوم اند و در سرکار ایشان می سازند و قوت می دهند و دعوت می کنند و خداوند عالم‌را بر ان می دارند که خانهٔ بنی العباس‌را بر دارد و اکر بنده غطا از سر این دیك بر دارد ای بسا رسوایی بیرون آید و لیکن از آنك از تماشاهای ایشان خداوند عالم‌را مالی حاصل شده است در ین معنی میخواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که نمایند و خداوندرا بر مال حریص کرده اند بنده‌را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده در این حال دلپذیر نیاید آنکاه معلوم کردد فساد و مکر ایشان که بنده از میان رفته باشد و بداند که هوا خواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره‌را و از احوال و سکالش این طایفه غافل نبوده است و بهر وقت بر رای عالی اعلاه الله می کذرانیده است و پوشیده نداشته و چون می دید که در ین معنی قول بنده قبول نمی افتاد نیز تکرار نکرد و لیکن بابی در معنی ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که از مهمات بود که این بواطنه چه قوم اند و مذهب و اعتقاد ایشان چکونه بوده است و اول از کجا خاستند و چند بار خروج کرده اند و هر وقت بر دست خداوند مقهور کشته اند تا از پس وفات بنده تذکره باشد خداوند ملك و دین‌را و همین قوم ملعون‌را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کرده اند و لیکن بنده ان همه یاد نکند و اکر خواهد که بر همه احوال ایشان واقف شود تاریخها باید

خواند و خصوصا تاریخ اصفهان و آنچ در زمین عجم کرده اند که خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی دام عالیاً کردد از ابتدای تا انتهای کار ایشان

فصل چهل و چهارم

اندر خروج مزدك و مذهب او و چکونکی کشته شدن او بر دست نوشیروان عادل

نخستین کسی که اندر جهان مذهب معطله آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و اورا موبد موبدان کفتندی نام وی مزدك بامداد آن بروزکار ملك قباد بن فیروز پدر نوشیروان عادل خواست که کیش کبرکی بر کبرکان بزیان آرد و راه بد در جهان کسترد و سبب آن بود که آن مزدك نجوم نیکو دانستی و از روش اختران چنان دلیل می کرد که اندرین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد چنانك کیش کبران و کیش جهودان و ترسائان وبت پرستان‌را باطل کند و بمعجزات و زور کیش خود در کردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند اورا تمنا چنان افتاد که مکر این کس او باشد پس دل در آن بست که چکونه مردم‌را دعوت کند و مذهب نو بدید آرد نکاه کرد خویشتن‌را بمجلس پادشاه حرمتی تمام دید و بنزدیك همه بزرکان و هر کز کس از او محالی نشنیده بودند پیش از آنك دعوی پیغمبری کرد پس غلامان خویش‌را فرمود تا از جای پنهان نقبی کرفتند و زمین همی سنبیدند بتدریج چنانك سر سوراخ میان آتشکاه بر آوردند راست آنجا که آتش می کردند سوراخی سخت خرد پس دعوی پیغمبری کرد و کفت مرا فرستاده اند تا دین

زردشت تازه کردانم که خلق معنی زندواستا فراموش کرده اند و فرمانهاء
یزدان نه چنان می کذارند که زردشت آورده است همچنانك هر یکچندی
بنی اسرائیل فرمانهاء موسی علیه السلم که در توریة از خدای عز و جل آورده
است نداشتندی و خلاف کردندی پیغمبری فرستاد هم بر حکم توریة
تا خلاف از بنی اسرائیل بیفکندی و حکم توریةرا تازه کردانیدی و خلقرا
بر طریق راست می آوردی این سخن بکوش ملك قباد افتاد روز دیکر
بزرکان و موبدانرا بخواند و مظالم کرد و مزدكرا بخواند و بر سر ملا
مزدكرا کفت تو دعوی پیغامبری میکنی کفت آری و بدان آمده ام که دین
زردشترا خلاف بسیارست و در وی شبهه بسیار ظاهر کشته من همی بصلاح
باز آرم و معانی زندواستا نه آنست که بکار می دارند باز نمایم معنی آن پس
قباد کفت معجزهٔ تو چیست کفت معجزهٔ من آنست که آتشرا که قبله و
محراب شماست من بسخن آرم و از خدای تعالی در خواهم تا آتشرا فرمان
دهد که بر پیغامبری من کواهی دهد چنانك ملك و جماعت او آواز
بشنوند ملك کفت ای بزرکان و موبدان در ینمعنی چه کویید موبدان کفتند
اول چیز آنست که مارا بکیش و کتاب ما میخواند و زردشترا خلاف
نمیکند و در زندواستا سخنانست که هر سخن ده معنی دارد و هر موبدی و
دانایی‌را در او قولی و تعبیری بیست ممکن باشد که قول‌را تفسیری نیکوتر و
عبارتی خوشتر بیارد اما اینك میکوید آتشرا که معبود ماست بسخن آرم این
شکفتست و در قدرت آدمی نیست پس ملك بهتر داند آنکه ملك مزدكرا
کفت اکر تو آتشرا بسخن آری من کواهی دهم که تو پیغمبری مزدك کفت
ملك وعدهٔ بنهد و بدان وعده با موبدان و بزرکان بآتش کاه آید تا بدعای
من خدای عز و جل آتشرا بسخن آرد اکر خواهد هم امروز و هم این
ساعت باد کفت بر آن بنهادیم که فردا جمله بآتش کاه آییم دیکر روز
مزدك راهیی‌را زیر آن سوراخ فرستاد و کفت هر وقت که من بآواز بلند

يزدانرا بخوانم تو بزیر زمین سوراخ آی و بکوکه صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که سخن مزدك بر کار کیرند تا نیکبختی دو جهان یابند پس قباد و بزرکان و موبدان باتشکده شدند و مزدكرا بخواند و مزدك آمد و بر کنار آتش بایستاد و باآواز بلند یزدانرا بخواند و بر زردشت آفرین کرد و خاموش کشت از میان آتش آوازی آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملك و بزرکان بشنیدند و از آن در شکفت ماندند و قباد در دل کرد که بوی بکرود چون از آتشکده باز کشتند بعد از آن قباد مزدكرا بیش خود بخواند و هر ساعت مقرب‌تر بود تا بوی بکروید و از جهت وی کرسی زر مرصع فرمود تا بر تخت بارکاه بنهند بوقت بار و قباد بر تخت بنشست و مزدکرا بر آن کرسی بنشاند و بسیاری از قباد بلندتر بودی و مودمان بهری برغبت و هوا و بهری بموافقت ملك در مذهب مزدك همی امدند و از ولایات و نواحی روی بحضرت نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدك میشدند و لشکریان رغبت کم کردند و از قبل حشمت پادشاهی چیزی نمی کفتند و از موبدان هیچکس در مذهب مزدك نشد و کفتند بنکریم تا از زندواستا چه بیرون می آید چون دیدند که پادشاه در مذهب او آمد مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول کردند و مالها در میان می کردند و مزدك کفت مال بخشیده ایست میان مردمان که همه بندکان خدای تعالی اند و فرزندان آدمند و بچه حاجتمند کردند باید که مال یکدیکر خرج کنند تا هیچکس‌را بی برکی نباشد و در ماندکی و متساوی الحال باشند چون قباد بیشتر برین راه بنهاد و باباحت مال راضی شد آنکه کفت زنان شما چون مال شماست باید که زنانرا چون مال یکدیکر شناسید تا هیچ کس از لذات و شهوات دنیا بی نصیب نماند و در مراد بر همه خلق کشاده بود و بس مردمان از جهت اباحت مال و زن بمذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه مردم عام چنان آیین نهاد که اکر مردی بیست مردرا بخانهٔ خویش مهمان بردی و نان و

کوشت و شراب و نقل و مطرب دادی بعاقبت همه یك یك با زن او کرد آمدندی و بعیب نداشتندی و عادت چنان بود که هر که در شدی تا با زنی کرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس چون دیگریرا رغبت افتادی و کلاه‌را دیدی بر در خانه نهاده باز کشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی پس نوشیروان در سر بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش می باشید و عاجز کشتید در معنی مزدك هیچکس سخن نمی کوید و پدرم‌را پند نمی دهید که این چه حالست که بر دست کرفته است و بزرق این طرار در جوال شده اید این سك مال مردمان بزیان می برد و ستر از حرم مردمان بر داشت و عامه‌را مستولی کرد باری بکویید که این بچه حجت میکند و که فرموده است و اکر شما پیش از این خاموش باشید مال شما و زنان شما همه رفت و ملك و دولت از خاندان ما رفت باید که جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدك مناظره کنید و بنکرید تا چه حجت آرد و بنزدیك معروفان و بزرکان پیغام همچنین فرستاد که سودایی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است مفسدت خویش از مصلحت باز نمی داند در تدبیر معالجهٔ او باشید تا سخن مزدك نشنود و بقول او کار نکند و شما نیز چون پدرم فریفته نشوید که او بر حق نیست و بر باطلست و باطل‌را بقا نشود و فردا شمارا سود ندارد بزرکان از سخن او بشکوهیدند و اکر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب او شوند از جهت نوشیروان پای باز پس فشیدند و در مذهب او نشدند کفتند بنکریم تا کار مزدك بکجا رسد و نوشیروان این سخن از کجا میکوید و نوشیروان در آن وقت هژده ساله بود پس بزرکان و موبدان جمع شدند و پیش قباد رفتند و کفتند ما از عهد دراز باز تا اکنون در هیچ تاریخ نخواندیم و از چندین پیغمبر که در شام بودند نشنیدیم اینك مزدك می کوید و می فرماید مارا عظیم منکر می آید قباد کفت با مزدك بکویید تا چه کوید مزدك‌را

بخواند و گفت چه حجت داری درین که می گویی و می کنی مزدك گفت زردشت چنین فرموده است و در زندواستا چنین است و مردمان تفسیر این نمی دانند اگر مرا استوار نمی دارید از آتش بپرسید باز دیگر باره بآتشکده شدند و از آتش پرسیدند از میان اتش آوازی آمد که چنین است که مزدك می گوید چنانك شما می گویید نیست دیگر باره موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند نوشیروان گفت این مزدك دست بدان می برد که مذهب او در همه معانی مذهب زردشت است الا این دو معنی چون بر این حدیث مدتی بگذشت روزی میان قباد و مزدك حدیثی می رفت برزبان مزدك چنان رفت که مردمان برغبت در این مذهب در آمدند و اگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب فرا پذیرفتی نیك بودی قباد گفت او درین مذهب نیست گفت نه قباد گفت نوشیروانرا بیارید و هر چه زودتر بخوانید چون بیامد اورا گفت ای جان پدر تو بر مذهب مزدك نیستی گفت نه الحمد لله گفت چرا گفت از بهر آنك او دروغ میگوید و محتالست گفت چون محتال باشد که آتش‌را بسخن می آرد گفت چهار چیز از امهات است آب و آتش و خاك و باد چنانك آتش‌را بسخن آورد بگویش تا اب و باد و خاك‌را بسخن آرد تا من بوی بگروم و فریفته شوم گفت او هر چه میگوید از تفسیر زندواستا میگوید نوشیروان گفت او نفرمود که مال و زن مردمان مباحست و از عهد زردشت تا امروز هیچکس از دانایان این تفسیر نکرده است دین از بهر مال و حرم بکارست چون این هر دو مباحست آنکه چه فرق باشد میان چهار پای و آدمی که این روش و طریق بهایم است که در چریدن و مجامعت کردن یکسان باشند نه مردم عاقل گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف کنی گفت من این از تو آموخته ام اگر چه هرگز این عادت نبود چون دیدم که تو پدر خویشرا خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم تو از آن باز گرد تا من

از این باز گردم پس سخن قباد و نوشیروان و مزدك بجایی رسید که مطلق بگفتند که یا حجتی بیار که این مذهب رد کند و سخن مزدك باطل گرداند یا کسی‌را بیار که حجت او از حجت مزدك قویتر و درست‌تر باشد و الا ترا سیاست فرمایم تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم یا کسی‌را بیارم که جواب مزدك باز دهد گفتند نیك آید زمان دادیم بر این جمله پراکندند نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصد و نامه بپارس فرستاد بشهر گول بموبدی که آنجا نشستی مردی پیر دانا که هر چه زودتر بیایی که چنین و چنین کاری رفته است میان من و پدر و مزدك چون چهل روز بر آمد قباد بار داد و بر تخت بنشست و مزدك بیامد و بر تخت رفت و بر کرسی نشست و نوشیروان بیاوردند مزدك قبادرا گفت بپرسش تا چه آورده است قباد پرسید تا چه جواب آوردی نوشیروان گفت در آن تدبیرم قباد گفت کار از تدبیر گذشت مزدك گفت بر گیرید اورا و سیاست فرمایید قباد خاموش گشت مردم در نوشیروان آویختند نوشیروان دست در دارزین ایوان زد و پدررا گفت این چه تعجیلست که درکشتن من بستهٔ که هنوز وعدهٔ من تمام نشده است گفت چون گفت من چهل روز تمام گفته ام امروز آن منست تا امروز بگذرد آنکه شما دانید پس سپاه‌سالاران و موبدان بانك بر آوردند گفتند راست میگوید قباد گفت امروزش نیز رها کنید دست از وی بداشتند و از چنگال مزدك برست چون قباد بر خاست و موبدان به پراکندند و مزدك باز گشت نوشیروان بسرای خویش آمد و این موبد که نوشیروان اورا از پارس خوانده بود در رسید بر جمازهٔ نشسته تا بدر سرای نوشیروان فرود آمد و در سرای شد خادمی‌را گفت برو و نوشیروانرا بگوی که موبد پارس در رسید خادم سبك در حجره رفت و نوشیروانرا بگفت نوشیروان از حجره بیرون آمد نوشیروان از شادی پیش او دوید و اورا در کنار گرفت و گفت

ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان می آیم و احوال پیش موبد بگفت موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفتهٔ حق با تواست و خطا با مزدك و من نیابت تو جواب مزدك دهم و قبادرا از مذهب او باز گردانم و لیکن چارهٔ آن کن که پیش از آنك مزدك خبر آمدن من بشنود ملك‌را به بینم گفت این سهلست پس نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدررا دید ثنا گفت پس گفت موبد من از پارس در رسید که جواب مزدك بدهد و لیکن می خواهد که نخست ملك‌را به بیند تا ملك سخن بخلوت بشنود گفت شاید بیاور اورا نوشیروان باز گشت و چون تاریك شد موبدرا پیش پدر برد و موبد قبادرا آفرین کرد و پدران اورا بستود پس ملك‌را گفت این مزدك‌را غلط افتاده است این کار نه اورا نهاده اند که من اورا نیك شناسم و قدر دانش اورا دانم و از علوم نجوم اندکی داند و لیکن در احکام اورا غلط افتاد درین قران که در آید مردی بیرون آید و دعوی پیغمبری کند و کتابی غریب آرد و معجزهاء عجیب نماید و ماه در آسمان بدونیم کند و خلق‌را بر راه حق خواند و دین پاکیزه آرد و کیش گبرکی و دیگر کیشها باطل کند و بفردوس وعده کند و بدوزخ بترساند و مالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند و مردم‌را از دیو برهاند و با سروش تولا کند و آتشکدها و بت کدها ویران کند و دین او بهمه جهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر دعوت گواهی دهند اکنون این مزدك‌را تمنا چنان افتاده است که این مرد او باشد و آن پیغامبر نه عجمی باشد و مزدك اولا عجمی است و او خلق‌را از آتش پرستی نهی کند و زردشت‌را منکر باشد و مزدك هم بزردشت اقتدا می کند و هم آتش پرستی می فرماید و او رخصت ندهد که کس گرد حرم کس گردد و یا کس مال بنا حق بستاند و بدزدی دست بریدن فرماید و مزدك مال وزن مردم مباح کرده است و آن پیغامبررا فرمان از آسمان آید و از سروش سخن

آید و مزدك از آتش می کوید مذهب مزدك هیچ اصل ندارد و من فردا اورا پیش ملك رسوا کنم که او بر باطل است و می خواهد که خسروی از خانهٔ تو بیرون ببرد و کنجهاء تو تلف کند و ترا با کمتر کسی مقابل کند و پادشاهی بدست فرو کیرد قبادرا سخن موبد خوش امد و دلپذیر روز دیکر قباد ببارکاه آمد و مزدك بیامد و بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرکان حاضر آمدند آنکه موبد نوشیروان بیامد و مزدکرا کفت نخست تو پرسی یا من مزدك کفت چون سایل تو خواهی بود و من مسئول پس تو اینجا ای که منم و من آنجا روم که تویی مزدك خجل شد و کفت ملك مرا اینجا نشانده است تو سوال کن تا من جواب دهم موبد کفت مال مباح کردهٔ و این رباطها و پلها و آتشکدها و خیرات که بکنند نه از جهت آن جهان میکنند کفت بلی کفت چون مال میان یکدیکر مباح کردد و خیرات کنند مزد آن کرا بود مزدك از جواب فرو ماند دیکر کفت تو زنانرا مباح کردهٔ چون بیست مرد با یك زن کرد آیند و زن آبستن شود چون بزاید فرزند کرا باشد مزدك فرو ماند دیکر کفت این ملك که بر تخت نشسته است و پادشاه است و پسر ملك فیروزست و پادشاهی از پدر میراث دارد و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت چون ده مرد با زن ملك کرد آیند و فرزندی بیارد آن فرزند از قبل که باشد نسل ملك بریده باشد و چون نسل بریده کشت نه از پادشاهی تخمه بماند و مهتری و کهتری در توانکری و درویشی بسته است چون مرد درویش باشد اورا از جهت ناکزیر و دربایست خدمت و مزدوری توانکری باید کرد و چون مال مباح کردد مهتری و کهتری از جهان بر خیزد و پادشاهی باطل شود تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوك عجم بفنا بری مزدك هیچ نکفت و خاموش بماند قباد کفت جوابش باز ده کفت جوابش آنست که هم اکنون بفرمای تا کردنش بزنند قباد کفت بی حجت کردن کسی نتوان زد

كفت از آتش پرسیم تا چه فرماید که من از خویشتن سخن نکویم و مردمان که بسبب نوشیروان غمکین بودند شاد کشتند که از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد که اورا کفت موبدرا بکش و فرمان نبرد با خویشتن کفت که امروز خویشتن‌را برهانم و مرا تیغ بسیارست از رعیت و لشکری تدبیر آن کنم که قبادرا از میان بر دارم پس نوشیروان‌را و همه مخالفانرا بر آن بنهاد که فردا بآتشکده بروید تا آتش چه فرماید و برانجمله پراکندند چون شب در آمد مزدك دو تن‌را از رهبانان و هممذهبان خویش در خواند و زر بخشید و وعده داد و کفت شمارا بسپهسالاری برسانم و سوکند ایشان داد که این سخن باکس نکویند و دو شمشیر بایشان داد و کفت که چون فردا قباد بآتشکده با بزرکان و موبدان آید اکر آتش قبادرا کشتن فرماید شما هر دو سبك شمشیرها بر کشید و قبادرا بکشید که هیچکس با شمشیر در آتشکده نیاید کفتند فرمان بر داریم روز دیکر بزرکان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت و موبد نوشیروان‌را کفت بکوی تا ده مردان از خاصکیان تو شمشیر در جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده شوند و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی‌را بیاموختی که در زیر سوراخ چه کوید و خود بآتشکده شد و این موبدرا کفت تو از آتش بپرس تا با تو سخن کوید موبد نیز از آتش بپرسید جواب نیافت پس مزدك کفت یا آتش میان ما حکمی بکن و براستی من کواهی ده از میان آتش آوازی آمد که من از دی باز ضعیف شده ام نخست مرا از دل و جکر قباد دهید تا پس سخن کویم که چه باید کرد مزدك راهنمایست شمارا براحتهاء جاودانی آن جهانی پس مزدك کفت آتش‌را زور دهید دو مرد شمشیر کشیده آهنك قباد کردند موبد نوشیروانرا کفت در یاب پدررا آن ده مرد شمشیر بر کشیدند و پیش آن دو مرد باز شدند و نکذاشتند که اورا بکشند و مزدك همی کفت که آتش بفرمان یزدان میکوید مردم دو کروه شدند بعضی کفتند قبادرا زنده

یا مرده در آتش افکنیم و کروهی کفتند در ین تامل کنیم در آخر آنروز باز کشتند قباد کفت مکر از من کناهی در وجود امده است که آتش روزی از من میخواهد پس بآتش بدینجهان سوخته شوم به که بدانجهان دیکر باره موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان کذشته سخن کفت و از هر کسی دلیل آورد و بحجت بنمود که مزدك پیغامبر نیست و دشمن خاندان ملوك است دلیل براین که اول قصد نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد خون تو کرد اکر من تدبیر کرده نبودمی امروز ترا هلاك کرده بودی و تو چه دل در آن می بندی که از آتش آواز می آید من چارهٔ کنم تا این نیرنك‌را نیز بکشایم و ملك‌را معلوم می کردانم که آتش سخن نمیکوید با کسی دیکر و ملك‌را چنان کرد که از کرده پشیمان شد کفت تو نوشیروانرا خرد مپندار او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه رای او بیند تو از آن مکذر اکر خواهی که ملك در خاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن پس موبد نوشیروانرا کفت جهد ان کن که از خدمتکاران مزدك یکی‌را بدست آری و اورا بمال بفریبی تا احوال آتشرا معلوم کرداند و یکبارکی شك از دل پدرت خیزد نوشیروان یکی‌را بدست آورد تا اورا با یکی از رهبان دوستی کرفت و اورا بحجادهٔ پیش نوشیروان آورد نوشیروان اورا بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش نهاد و کفت تو از ین پس دوست و برادر من باشی و هر چه ممکن از نیکویی در حق تو بکنم در این وقت از تو سخنی خواهم پرسیدن اکر راست کویی این هزار دینار بتو بخشم و از نزدیکان خویش کردانم و بدرجهٔ بلند رسانم و اکر راست نکویی سرت از تن بر دارم مرد بترسید و کفت اکر راست بکویم اینك کفتی وفا کنی کفت بکنم و بیشتر از ین نوشیروان کفت بکوی که مزدك چه حیله کرده است که آتش با او سخن میکوید مرد کفت اکر بکویم آن راز نهانی توانی داشت کفت توانم کفت بنزدیك آتشکده پارهٔ زمین است و دیواری بلند کرد آن کشیده

و سوراخی سخت خورد میان آتش بریده هر وقت کسی‌را آنجا میفرستد
و اورا بیاموزد که زیر آتش دهن بر سوراخ نهد و هر چه خواهد بگوید
هر که بشنود پندارد که آتش سخن می گوید نوشیروان از این سخن شاد
گشت دانست که حقیقی است آن هزار دینار بوی داد چون شب بر آمد اورا
پیش پدر برد تا همه حال شرح داد قباد بتعجب ماند از محتالی مزدك و
تجاسر نمودن او پس یکبارگی شك از دل او بر خاست کس فرستاد موبدرا
بیاورد و بر او آفرین کرد و احوال با وی بگفت موبد گفت من ملك‌را
گفتم که این مرد محتالست قباد گفت اکنون معلوم گشت تدبیر هلاك او
چیست موبد گفت نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی بار دیگر مجمعی بساز
تا من با او مناظره کنم و بعاقبت سپر بفکنم و بعجز خویش مقرمی آیم و باز
به پارس روم آنکه آنچ نوشیروان صواب بیند چنان باید کرد تا این مادت بریده
گردد پس قباد بعد از چند روز بزرگان‌را پیش خواند و موبدانرا حاضر کرد
و فرمود تا با موبد پارسی یکی باشند دیگر روز حاضر شدند و قباد بر تخت
نشست و مزدك بر کرسی و هر یك از موبدان سخن گفتند موبد پارسی گفت
مرا عجب آمد از سخن گفتن آتش مزدك گفت از قدرت این عجب نیست نه
بینی که حضرت موسی علیه السلام از پارهٔ چوب اژدها نمود و از پارهٔ سنگ
دوازده چشمهٔ آب روان کرد و گفت یا رب فرعون‌را با همه لشکرش بآب
غرقه کن خدای تعالی غرقه کرد و زمین‌را بفرمان او کرد تا گفت ای زمین
قارون‌را فرو بر و فرو برد و عیسی علیه السلام مرده‌را زنده کرد اینهمه آنست
که در قدرت آدمی نیست خدا می کند مرا نیز فرستاده است و آتش‌را بفرمان
من کرده آنچ می گویم و آتش می گوید بفرمان برید و الا عذاب خدای تعالی
در شما رسد و همه‌را هلاك کند موبد پارسی بر پای خاست و گفت مردی
که او سخن از خدای تعالی و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من
جواب ندارم و عاجز باشم پیش از این دلیری نکنم من رفتم شما دانید

پس موبد رفت و راه پارس بر گرفت و قباد از بارگاه بر خاست و موبدان باز گشتند و مزدك شاد شد و بآتشکده رفت که هفت روز خدمت آتش کند چون شب در آمد قباد نوشیروانرا بخواند و گفت موبد رفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب‌را تو کفایت باشی تدبیر این کار چیست نوشیروان گفت اگر خدایگان این شغل بمن باز گذارد و با کس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانك مزدك و مزدکیانرا از جهان کم کنم قباد گفت من این معنی جز با تو نخواهم گفت نوشیروان گفت موبد پارسی رفت و اصحاب مزدك شاد شدند و قوی دل گشتند هر چه ما بعد از این بایشان سگالیم روا شود و مزدك‌را کشتن آسانست لیکن تیغ او بسیارند چون اورا بکشم مزدکیان بگریزند و پراکنده شوند و مردمانرا دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست آرند و مارا و مملکت مارا کار دهند مارا تدبیری باید کرد چنانك بیکبار کشته شوند و یکتن از ایشان زنده نماند و جان از شمشیر ما نبرند قباد گفت چه رای می بینی اندر این کار نوشیروان گفت تدبیر آنست که چون مزدك از آتشکده بیرون آید و پیش ملك آید ملك مرتبت او بیفزاید و گرامی‌تر از آن دارد که داشت با او در خلوت گوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپر بیفکند بسیار نرم‌تر گشت و رای دارد که بتو بگرود و از آنچ گفت پشیمان شد چون سر هفته گذشت مزدك پیش قباد آمد اورا اکرامی کرد و تواضع نمود بیحد و حدیث نوشیروان بر آن جملت بگفت مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش باشارت او می دارند چون او در این مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش‌را شفیع کردم تا یزدان این مذهب اورا روزی کند قباد گفت نیك کردی که ولی عهد منست و لشکر و رعیت اورا دوست می دارند وهر وقت که او در این مذهب در آید هیچکس‌را بهانه نماند و من از برای او منارهٔ سنگین بکنم و بر آنجا کوشکی زرین کنم چنانك از آفتاب روشنتر باشد چنانك

کشتاسپ از بهر زردشت کوشکی بکرد مزدك کفت تو پندش ده تا من دعا کنم و امیدم واثقست که یزدان مستجاب کند چون شب در آمد هر چه رفته بود قباد با نوشیروان بکفت نوشیروان می خندید و کفت چون سر هفته بکذرد ملك مزدك‌را بخواند و اورا بکوید که نوشیروان دوش خوابی دیده است و بترسیده و بامداد بکاه پیش من آمد و کفت در خواب چنین دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی همی جستمی شخصی سخت خوب پیش من آمدی من اورا کفتمی این آتش از من چه خواهد کفتی آتش با تو خشم دارد که تو اورا دروغ زن کردی کفتم توچه می دانی کفت سروش‌را از همه چیز آکاهی باشد از خواب در آمدم اکنون بآتشکده خواهد شد و چیزی مشك و عود و عنبر می برد تا بسوزد و سه روز مر آتش‌را خدمت کند و یزدانرا ستایش کند پس قباد با مزدك همچنین بکفت نوشیروان همچنان کرد و مزدك عظیم شاد کشت چون یکهفته از این حدیث بکذشت نوشیروان پدررا کفت مزدك‌را بکو که نوشیروان با من کفت که مرا درست شد که این مذهب حقست و مزدك فرستادهٔ یزدان است و لیکن از آن میترسم که مردمان بیشتر مخالف مذهبند نباید که بر ما خروج کنند و بتغلب مملکت از ما برند کاشکی بدانمی که این عدد مردم که در مذهبند چند است و چه کسانی اند اکر قوتی دارند و بسیارند من نیز در آیم و اکر نه صبر کنم تا زور کیرند و بسیار شوند و هر چه ایشانرا در باید از برك و سلاح بدهم آنکاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنم و بشمشیر و بقهر در کردن مردم کنیم اکر مزدك کوید عدد ما بسیار شده است کوعددرا جریده بکن و اسامی ایشان بنویس تا هیچکس نماند که من ندانم مزدك همچنین کرد و پیش قباد آورد و بشمرده دوازده هزار مرد بر آمد از شهری و لشکری قباد کفت من امشب نوشیروانرا بخوانم و جریده بر او عرض کنم و نشان آنك او در ین مذهب آمد آنست که در حال بفرمایم تا کوس و بوق بزنند و

اوازه چنان بیرون افکنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان ایمان آورد و چون مزدك باز کشت و شب در آمد قباد نوشیروانرا بخواند و جریده بوی نمود و کفت که با وی برین وجه نشان نهاده ام نوشیروان کفت سخت نیك آمد بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدكرا به بینی بکوکه نوشیروان بتو ایمان آورد و بسبب آنك مردم و جریده بدید اکر پنج هزار بودی کفایت نبود اکنون دوازده هزار مرد دارد باکی نبود اکر همه عالم خصم ما باشند چون هر سه باهم باشیم باك نیست چون پاسی از شب بکذشت مزدك بانك کوس و بوق شنید خرم شد کفت نوشیروان بکروید دیکر روز مزدك ببارکاه آمد قباد هر چه نوشیروان کفته بود با مزدك بکفت مزدك شاد شد چون از بارکاه باز کشت قباد بخلوت مزدكرا بخواند و نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر وظرایف پیش مزدك نهاد ونثار کرد و کذشتها عذر خواست و از هر کونه تدبیر کردند آخر الامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان پدررا کفت تو خدایکان جهانی و مزدك پیغامبر خداست سپهسلاری اینقوم بمن ده تا چنان کنم که در همه جهان کس نماند که این مذهب داشته باشد کفت فرمان تراست پس کفت تدبیراین کار آنست که مزدك بدین شهرها و ناحیتها که بوی کرویده اند کس فرستد و کوید که از امروز تا سه ماه دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما کرد آیند و ما تدبیر برك و ساز و سلیح ایشان میکنیم چنانك هیچکس نداند که ما بچه مشغولیم و روز میعاد خوانی بنهند پیش مردم و طعام بخورند پس بسرای دیکر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هر یك هفت قدح شراب بخورند و پنجاه پنجاه بیست بیست خلعت من پوشانند و اسپ و ساز و سلیح میدهند تا همه بخلعت پوشیده شوند پس هم درست خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم که در مذهب آید امان دهیم و هر که خلاف کند بکشیم قباد و مزدك کفتند صواب اینست و هم برین اتفاق بر خاستند

مزدك بهمه جايها نامه كرد و دور و نزديك‌را اكاه كرد كه بايد كه فلان ماه و فلان روز همه بحضرت حاضر آيند تا همه بخلعت و ساز و سليح و اسپ آراسته شوند كه اكنون كار بمراد ماست و پادشاه پيش روست پس بر وعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسراى پادشاه شدند خوانى ديدند نهاده كه هر كز كس چنان نديده بود قباد بر تخت بنشست و مزدك بر كرسى و نوشيروان ميان بسته ايستاده يعنى كه من ميزبانم و مزدك بس شادمان بود و نوشيروان هر يك‌را بر خوان مى نشاند تا همكنان نشستند و نان بخوردند و از اين سراى در آن سراى ديكر شدند مجلس شراب ديدند كه چنان هيچ نديده بودند قباد بر تخت نشست و مزدك بر كرسى و ايشانرا همچنان بترتيب بنشاند و مطربان سماع بر كشيدند بنواهاء خوش وساقيان شراب در آوردند چون دورى چند بكشت غلامان و فراشان در آمدند مردى دويست تختهاى ديبا و لفافهاى قصب بر دست نهادند و پيش مجلس بايستادند زمانى پس نوشيروان كفت جامها در آن سراى برند كه اينجا انبوهست تا بيستكان و سيكان اينجا مى آيند و خلعت مى پوشند و از آنجا مى روند و مى ايستند تا جمله پوشيده شوند آنكاه ملك و مزدك با ميدان آيند و چشم بر افكنند و نظاره كنند پس در آن خانه باز كنند و سلاحها بيارند و نوشيروان از پيش كس بدهها فرستاده بود و مردى سيصد حشر خواسته با بيلى كه سرايها و باغها پاك كنند چون مردم از دهها بيامدند همه‌را در ميدان كرد اورد و در استوار كرد پس ايشانرا كفت خواهم كه امروز و امشب بسيارى چاه در اين ميدان كنده باشيد هر يكى مقدار يك كز و دو كز و خاك چاه هم آنجا بكذاريد و دربانانرا فرمود كه چون اين چاه كنده باشند همه‌را باز دارند و نكهدارند كه كسى از ايشان نرود و شبانه مردى چهار صدرا در سلاح كرده بود و در ميدان و در سراى پنهان داشته و كفته هر بيست و سى‌را كه از آن مجلس در سراى فرستم شما ايشانرا بدان ديكر ميدان بريد و هر يك‌را برهنه مى كنيد و سر

در زیر چاه میکنید تا بناف و پاهـا در هوا و بخاك استوار میکنید چون جامه‌داران در آن سرای شدند دویست اسپ با ساخت زر و سیم و شپرها و کمرهـاء شمشیرها بزر پیش اوردند نوشیروان فرمود که ده آن سرای برید ببرند پس بیستکان و سیکان بر میکرد و در آن سرای می فرستاد و ایشانرا بدان دیکر بمیدان می بردند و سر نکون در چاه میکردند و بخاك می انباشتند تا همه‌را بر این علامت هلاك کردند آنکه نوشیروان پیش پدر آمد و پدر و مزدك‌را کفت همه‌را بخلعت پوشانیدم و در میدان آراسته ایستاده اند بر خیزید و نظاره کنید تا هر کس زیتی از ین خوبتر ندیده اند قبـاد و مزدك هر دو بر خاستند و در آن سرای شدند و از سرای بمیدان شدند چون بمیدان آمدند نکاه کردند همه میدان سر تا سر پاها دیدند در هوا نوشیروان روی بمزدك کرد و کفت اشکریرا که پیش رو تو باشی خلعت ایشان از ین بهتر نتواند بود تو آمدی که مال و تن ما همه بباد دهی و پادشاهی از خانۀ ما بیرون بری باش تا ترا نیز خلعت فرمایم و در میان میدان دکانی بلند فرموده بود و چاهی بر آن دکان کنده فرمود تا مزدك‌را سر نکون در این چاه کردند و بخاك بر انبـاشتند و کفت ای مزدك در کرویدکان خود بنکر و نظـاره میکن و پدررا کفت دیدی رای فرزانکان اکنون مصلحت تو در آنست که تو یکچندی در خانه بنشینی تا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سست رای تو بر خاست پدررا در خانه نشاند و بفرمود تا مردم روستا که از بهر چاه کندن آمده بودند دست باز داشتند و در میدان بکشادند تا مردم شهر و ولایت و لشکر در آمدند و نظـاره کردند و نوشیروان پدررا بند بر نهاد و بزرکانرا بخواند و بحجت بپادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بر کشاد و این حکایت از وی یادکار بماند تا خداوندان عقل بخوانند و یاد کیرند

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنهٔ او

و بعد از ین تا ایام هرون الرشید هیچ کس از ین قوم سر در جهان نکردند و چنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو کس و برستاق ری افتاده و مردمرا بمذهب شوهر میخواند تا باز خلقی در مذهب او آمدند از گبران و مردمان ایشانرا خرمدین لقب نهادند و روزگار می جستند تا خروج کنند و این مذهب آشکارا کردانند و چون ابو جعفر المنصور ببغداد ابو مسلم صاحب الدعوة‌را بکشت در سال صد و سی از هجرت پیغامبر علیه السلام رئیسی بود در شهر نشابور گبر نام او سنباد و با ابو مسلم حق صحبت قدیم داشت و اورا بر کشیده بود پس از قتل ابو مسلم خروج کرد و از نشابور بری آمد و گبرکان طبرستانرا بخواند و دانست که اهل کوهستان بیشتر رافضی و مشبهی و مزدکی اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست با عبیده خیفی‌را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که ابو مسلم نهاده بود بر داشت چون قوی حال گشت طلب خون ابو مسلم کرد و دعوی کرد که رسول ابو مسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابو مسلمرا نکشته اند و لیکن قصد کرد منصور بقتل او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و بپرید و اکنون در حصاری است از مس کرده و با مهدی و مزدك نشسته است و هرسه بیرون می آیند و مقدم ابو مسلم بود و مزدك وزیرش و نامه بمن آمده است چون رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزدکیان نام مزدك جمعی بسیار گرد آمدند و کار او بزرك شد و بجایی رسید که صد هزار مرد بر او گرد آمدند و هرکه

که با کبران خلوت کردی کفتی که دولت عرب شد که در کتابی یافته ام از کتب بنی ساسان و باز نکردم تا کعبه‌را ویران نکنم که اورا بدل آفتاب بر پای کرده اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانك قدیم بود و خرمدینان‌را کفتی که مزدك شیعی بود و من شمارا فرمایم که با شیعه دست یکی دارید و خون ابو مسلم باز خواهید و هرسه کروه‌را راست همی داشت و چندین سپاه‌سالاران منصور بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال جمهور عجلی بجنك نامزد کرد جمهور لشکر خوزستان و پارس کرد کرد و باصفهان آمد و حشر اصفهان با خود ببرد وبدر ری شد وسه روز با سنباد کارزار کرد سخت روز چهارم سنباد بر دست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده کشتند و هر کسی بخانهٔ خویش باز شدند و مذهب خرمدینی و کبری آمیخته شد و در سر با یکدیکر سخن همی کفتند تا هر روز این مذهب اباحت پرورده‌ترشد و جمهور چون سنبادرا بکشت در ری شد هر چه از کبرکان یافت همه‌را بکشت و مالهاء ایشان غارت کرد و زن و فرزند ایشان ببردکی ببرد و ببندکی می داشت

فصل چهل و ششم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفر الصادق‌را رضی الله عنه پسری بود نام او اسمعیل و اسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد و این محمد بزیست تا بروزکار هرون الرشید و یکی از زبیریان غمض کرد که جعفر الصادق رضی الله عنه سر خروج دارد و در سر دعوت می کند و خلافت می طلبد رشید جعفررا از مدینه ببغداد آورد و باز

داشت و از وی می ترسید و محمدرا غلامی بود حجازی نام او مبارك خط باریك نبشتی که آنرا مقرمط خوانند و بدین سبب اورا قرمطویه کفتندی و بدین لقب معروف شد و مردی از شهر اهواز با این مبارك دوست بود نام او عبد الله• ابن میمون قداح روزی با او بخلوت بنشست و اورا کفت ای مبارك این خداوند محمد بن اسمعیل با من دوست بود واسرار خویش با من بکفتی مبارك فریفته شد و حریص کشت بر دانستن آن سر عبد الله بن میمون مر مبارکرا سوکندها داد که آنچ من با تو کویم با هیچ کس نکویی الا باکسی که اهل باشد پس سخنان چند بر او عرضه کرد از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام ائمه و اهل طبایع و الفاظ فلاسفه و بیشتر اندر ذکر رسول و ملائکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورد آنکه از او مفارقت کرد و مبارك سوی کوفه شد و عبد الله سوی کوهستان عراق و در ین حال اهل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر رضی الله عنه که محبوس بود و مبارك دعوت می کرد پنهان تا در سواد کوفه پراکنده شد آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند بعضیرا از ایشان مبارکی خواندند و بعری قرمطی و عبد الله بن میمون در کوهستان بر ین مذهب دعوت می کرد و مشعبدی سخت اوستاد بود محمد زکریا نام وی در مخارق الانبیاء آورده است پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و اورا کفت تو بجانب ری رو که در ری و آبه و قم و کاشان و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی اند و دعوی بشیعت کنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند و خود از بیم بجانب بصره شد پس خلف بری آمد و در ناحیت نشابویه دهی است که آنرا کلین خوانند آنجا مقام کرد و در آن ده مطرزی اوستاد بود که در آن ده مطرزکری کردی روزکاری آنجا بماند و اسرار خویش با کسی نمی توانست کفتن تا بهزار جهد یکیرا بدست آورد و این مذهب اورا آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است

تا مهدی بدید اید و بیرون آمدن او نزدیك است آنکه آشکارا شود و اکنون باید آموختن تا چون اورا ببینید از ین مذهب بی خبر نباشید پس مردمان آن ده این مذهب آموختن کرفتند تا روزی از روزها مهتر این ده کلبن بیرون از ده می کذشت مسجدی ویران بود از آن مسجد آوازی می شنید اهنك مسجد کرد و کوش بر داشت این خلف با مردمان این مذهب همی کفت چون در ده شد کفت ای مردمان بازار او باطل کنید و کرد او مکردید چه آنك من از او شنیدم می ترسم که این ده در سرکار او شود و این خلف را زبان شکسته بود چنانك طرح نتوانست کفت خلف چون دانست که حال او بدانستند از آن ده بکریخت و بری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از آن ده بمذهب خویش آورده بود وپسروی احمد خلف بجای پدر بنشست و بر مذهب پدر می رفت واین احمد خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که او اداب نحو نیکو دانست اورا خلیفهٔ خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب ایشانرا بآیات قرآن واخبار رسول صلی الله علیه وسلم ومثال عرب و ابیات و حکایات بیاراست و کتابی تالیف کرد نام آن کتاب البیان نهاد و در وی معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی بر طریق لغت یاد کرد و غیاث را خلیفهٔ خود کرد در دعوت و نحو و لغت دانستی پس مناظره با اهل سنت می کرد و مردم را مذهب می آموخت و این خبر پراکند که مردی مناظر آمده است بدین خلفی نام او غیاث خبری خوش می دهد و مردمانرا مذهبی می آموزد مردمان شهر روی بوی نهادند و این مذهب آموختن کرفتند تا عبد الله زعفرانی خبر یافت بار دیکر جماعت قصد ایشان کردند و این مردمانرا که در این مذهب شدند کروهی خلفی می خواندند و کروهی باطنی چون دویست سال هجری بر آمد این مذهب فاش شد و هم در ین سال مردی در شام که اورا صاحب الجبال خواندندی خروج کرد و بیشتر از شام بکرفت و این غیاث بکریخت و بخراسان

شد و بمرو الروذ مقام کرد و امیر حسین علی مروزی‌را دعوت کرد و اجابت
یافت این امیر حسین مسلط بود در خراسان خاصه در طالقان و میمنه و هرات
و غرجستان و غور چون امیر حسین در ین مذهب آمد خلقی‌را از ین نواحی
در ین مذهب آورد پس غیاث یکی‌را بمرو الرود خلیفه کرد بدعوت کردن و
خود باز بری شد و دیگر باره در دعوت کردن کرفت و یکی‌را از ناحیت
نشابور که شعر تازی و حدیث عربی نیکو دانستی نام او بو حاتم معروف
بود اورا خلیفه کرد بدعوت کردن و چون بخراسان شده بود وعده داد که مدتی
نزدیك بفلان سال مهدی بیرون خواهد آمدن قرمطیان در انتظار آن وعده
می بودند و اهل سنت خبر یافتند از غیاث که باز آمده است و دعوت می‌کند
اتفاق چنان افتاد که وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و او دروغ زن
شد و شیعیان برو بیرون آمدند و عیبها کرفتند و از او ببریدند و او بکریخت
و کس اورا نیافت و بعد از آن جماعتی در شهرری با سبطی از اسباط
خلف متفق کشتند و روزکار با او میکذاشتند چون مرکش فرا رسید پسر
خویش‌را خلیفه کرده اورا نام بو جعفر کبیر معروف بود سودا بر او غالب
شد بو حاتم باطنی اورا به نیابت بنشاند چون بو جعفر نیك شد این بو حاتم
ریاست ببرد و بو جعفررا بهیچ نداشت و ریاست از خانهٔ خلف برفت و این
بو حاتم داعیانرا پراکند در شهرها چون طبرستان و اصفهان و آذربایکان و
مردم‌را بمذهب خویش می خواند امیر ری احمد بن علی دعوت اورا قبول
کرد و باطنی شد پس اتفاق چنین افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج
کردند و کفتند شما مبتدعانید و حجت می آرید که علم از خاندان ما رفتست
علم عامست نرود اکر شما آموزید شما دانید و اکر کسی دیکر انکس داند علم
بمیراث نرود و پیغامبررا علیه السلام خدای عز و جل بهمه خلق یکسان
فرستاد وقومی‌را خاص نکرد قومی عام معلوم کشت مارا که شما دروغ زنید و
امیر طبرستان نصرت علویان کردی در و نیز عاصی شدند کفتند که از بغداد

و شهرهاء خراسان فتوی و محضر اوردند که مذهب شما پاکیزه نیست و شما آن نمی کنید که خدا و رسول کفته است و ما که مردمان کوهی و بیشه‌وریم در شریعت راه نمی بریم الا اندکی فضارا این بو حاتم باطنی در ین حال از ری بطبرستان شد و بدیلم پیوست و سر دیلمان شروین بن ورداوندی بود پیش او شد و با ایشان یکی شد و علویانرا زشت می کرد و بغیبت ایشان مشغول شد و تقریر همی کرد که ایشان بی اعتقاد و بد مذهب باشند و کفت از دیلمان امامی بیرون آید بمدتی نزدیك و من مقالت و مذهب او میدانم و دیلمان رغبت کردند باجابت کردن او و در ایام مرداویج دیلمان و کیلان از باران بکریختند و در ناودان اویختند جمله در راه بدعت افتادند پس یکچندی با او روزکار می کذاشتند چون فراز آمدن مدتی که او وعده کرده بود که امام بیرون آید در کذشت کفتند این اصلی ندارد این مذهب پنداری مذهب مزدکست یکبار از او باز کشتند و بمذهب اهل بیت رسول الله علیه السلام شدند و قصد بو حاتم کردند تا اورا بکشند و بو حاتم بکریخت و بمرد و کار ایشان سست شد و بسیار مردم از آن مذهب برکشتند و توبه کردند و مدتی شیعیان مضطرب می بودند و در سر اتفاقها می کردند تا مذهب بر دوکس قرار کرفت یکی بر عبد الله کوکبی و یکی بر اسحق که مقیم ری بود

فصل چهل و هفتم

در خروج باطنیان در خراسان و ما ورا النهر

در خراسان حسین علی مروزی که اورا غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مرد این شغل به محمد احمد نخشبی داد اورا نایب خویش کرد و او از

جملهٔ فلاسفهٔ خراسان بود و مردی متکلم بود اورا وصیت کرد که جهد
کند تا نایی اینجا بگذارد و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند
شود و آن مردمرا در مذهب آورد و جهد کند تا اعیان حضرت امیر
خراسان نصر احمدرا بعضی در این مذهب آرد و چون حسین علی بمرد
محمد نخشبی به نیابت او نشست و خلقی بسیاررا از مردم خراسان دعوت
کرد و اورا اجابت کردند و یکی بود اورا پسر سواده کفتندی از ری بکریخته
بود و بخراسان پیش حسین علی بود و یکی از سر باطنیان بود این محمد
نخشبی اورا خلیفهٔ خویش کرد بمرو الرود و خود از اب بگذشت و به بخارا
شد کار خویش‌را رونقی ندید از انجا به نخشب شد و بو بکر نخشبی‌را که ندیم
امیر خراسان بود در مذهب خویش آورد و ابو بکر با اشعث که دبیر خاص
بود و محل ندیمان داشت اورا نیز در ین مذهب اورد و بو منصور چغانی
عارض که خواهر عشعش بزنی داشت اورا نیز دعوت کردند واجابت کرد
آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی داشت همدرین مذهب امد پس
این جماعت نخشبی‌را کفتند ترا در نخشب حاجت نیست بودن بر خیز و
بحضرت ای به بخارا ماها چنان کنیم که کار تو بفلك رسانیم و محتشمانرا در
این مذهب آریم برخاست و به بخارا شد با این طایفه و مهتران می نشست
و دعوت می کرد وهر که براه سنه بود از راه می برد انکه بتدریج بمذهب
شیعیان می برد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و دهقان و اهل بازاررا در
این مذهب آورد و حسین ملك‌را که از خواص پادشاه بود و والی ایلاق
بود و علی زرادرا در مذهب آورد و بیشتر از اینها که یاد کردیم بزرکان و
معتمدان پادشاه بودند چون تبع او بسیار شدند آهنك پادشاه کرد و خواص
پادشاه بر آن داشت تا سخن اورا به نیکی در مستی و هوشیاری پیش پادشاه
یاد کنند چندان بکفتند و نیابت او بداشتند که نصررا بدیدن او رغبت افتاد
پس محمد نخشبی‌را پیش امیر خراسان بردند و بسیار اورا بدانایی بستودند

امیر خراسان اورا خریدار شد وعزیز می داشت و هر وقت که او سخنی بسمع او می رسانید و هر چه او کفتی و شرح دادی ندیمان جمله زه کردندی و هر روز نصر احمد اورا عزیزتر می داشت و دعوت اجابت می کرد و چنان مستولی کشت که پادشاه آن کردی که او کفتی و کار نخشبی آنجا رسید که دعوت او آشکارا شد و ترکان‌را ناخوش می آمد که پادشاه قرمطی شد پس عالمان کرد آمدند و پیش سپاه‌سالاران شهر و لشکر رفتند و کفتند در یابید که مسلمانی تبه شد سپاه‌سالاران کفتند شما باز کردید که کار بصلاح آید دیکر روز آمدند و پادشاه‌را کفتند سودی نداشت و کفت و کوی بر خاست آخر سپاه‌سالاران بر آن اتفاق کردند و بسپاه‌سالار بزرك کفتند که ما پادشاه کافر نمی خواهیم تو که سپاه‌سالار بزرکی بپادشاهی بنشین و ما تبع تو ایم سپاه‌سالار بزرك هم از جهت دین و هم از جهت طمع اجابت کرد و کفت بیکجا بباید نشستن و متفق شدن که این کاررا چکونه بر دست کیریم چنانك پادشاه نداند از سر بزرکان لشکر پیری بود نام او طلن اوکا کفتندی کفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالاری از پادشاه در خواهی که بزرکان از من مهمانی می خواهند بهمه حال نکوید که مکن کوید اکر برك داری بکن تو کویی بنده‌را از طعام و شراب هست و لیکن از معنی آلت و زینت و زرینه و سیمینه و فرش نیست او کوید هر چه از خزینه و شرابخانه و فراشخانه خواهی بر تو خدمت کن و بکوی که بنده سپاه‌را بشرطی مهمانی می کند که چون مهمانی بخورند غزای کافررا میان در بندند و با بنده بولایت بلاساغون روند که کافر ترك ولایت کرفته است پس نفرین متظلمان از حد در کذشت تا با تو بد کمان نشوند و آن کاه در برك مهمانی باش و سپاه‌را وعده ده که فلان روز به وعده باشید هر چه در خزینهٔ پادشاه و شرابخانه و فراشخانه از زرینه و سیمینه باشد همه بسرای خویش بر چون همه بسرای تو آیند در سرای به بهانهٔ انبوهی در بند و بزرکانرا به بهانهٔ جلاب خوردن در حجرهٔ بر و این سخن بر صحرا

افکن آنك اصلاع اند با تو اند و آنك فرغند با تو نیستند چون یك سخن از ما بشنوند ایشان نیز با ما موافقت کنند و با ما یکدل شوند و همه در عهد و سوکند پادشاهی تو بیعت کنند و از حجره بیرون آیم و طعام بخوریم و بمجلس شراب رویم و هریك سه چهار پیاله بخوریم و زرینه و سیمینه با فرش و آلت بجملهٔ بزرکان لشکر بخش کنیم و بیرون رویم و پادشاه‌را فرو کیریم و در شهر و نواحی بکردیم و قرمطیانرا هرکجا یابیم بکشیم و ترا بر تخت نشانیم سپاه‌سالار کفت تدبیر همینست روز دیکر با نصر احمد کفت که بزرکان لشکر از من مهمانی می خواهند و که روز تقاضا میکنند نصر کفت اکر برك مهمانی داری هیچ تقصیر مکن کفت طعام و شراب دارم و لیکن فرش و آلت متعذر است نصر احمد کفت هرچه در باید لهزین معنی از خزینه بر او خدمت کرد و هر چه در خزینه و شرابخانه زرینه و سیمینه بود با فرش و آلت جمله بخانهٔ خود فرستاد و برك مهمانی بساخت چنانك کس در آن ایام مثل آن ندیده بود و همه بزرکان لشکررا با خیل و حشم جمله بخواند چون حاضر آمدند در سرای بفرمود بستن و بزرکان و سرانرا در حجرهٔ آورد و همه‌را سوکند داد و بیعت کردند و از حجره بیرون آمدند و بر خوان نشستند یکی از سرای او براه بام بجست و رفت و نوح بن نصررا خبر کرد که این ساعت بزرکان لشکر چه ساختند نوح تازان تازان بر نشست و بسرای پدر شد وکفت چه نشنیدهٔ که بزرکان لشکر باسپاه‌سالار سوکند خوردند و بیعت کردند که چون نان بخوردند وسه پیالهٔ شراب بخوردند هر چه از خزینهٔ تو برده اند یغما کنند و از آنجا بدر آیند و در سرای ما در افتند ترا و مرا و هر کرا یابند بکشند و غرض از این مهمانی هلاك ماست نصر نوح را کفت تدبیر این کار چیست کفت تدبیر آنست که هم اکنون خادمی بفرستی پیش از آنك نان خورند و بمجلس شراب نشینند در کوش او بکوید که ملك میکوید امروز کاری بس بتکلف کردهٔ و مهمانی سخت

****

نیکو ساختهٔ و مرا مجلس خانهٔ زرین و مرصع هست چنانك امروز هیچ پادشاهی‌را نیست بیرون از خزانه جائی نهاده بود اکنون بباید آمد زود تا آن مجلس خانه مذهب بتو دهم پیش از آنك مهمانان بمجلس شراب روند لا بد او بطمع مال بیاید چون اینجا آید در وقت سرش بر کیریم آنکه بکویم تا چه باید کرد نصر در حال دو خادم بفرستاد و آن پیغام بداد و مردم بنان خوردن مشغول بودند سپاه‌سالار با یکدو تن از آن مردم بکفت که مرا از بهر چه می خوانند کفتند برو و آن نیز بیار که امروز همه مارا در خورست سپاه‌سالار بتعجیل در سرای ملك شد در حال اورا در حجرهٔ خواندند و غلامانرا فرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند پس نوح پدررا کفت همین بر خیز تا هر دو بسرای او رویم و توبره با خود ببریم و تو در پیش بزرکان لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم تا ملك در خاندان ما بماند که این همه لشکر با هم نسازند پس هر دو بر نشستند و بسرای سپاه‌سالار شدند و بزرکان نکاه کردند پادشاه‌را با پسر دیدند که از در سرای در آمد همه بر خاستند و استقبال کردند وکس ندانست که حال چیست کفتند مکر پادشاه‌را بدین مهمانی رغبت افتاد نصر احمد رفت و بجای خویش بنشست و سلیح داران پس پشت او بایستادند و نوح بر دست راست پدر بایستاد و کفت شما بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند نصر احمد کفت بدانید که از آنچ شما ساخته اید من آکاه شدم چون بدانستم از قصد شما دل من بر شما بد شد اکنون بعد از این نه مرا بر شما ایمنی باشد و نه شمارا بر من اکر از راه بیافتادم یا مذهبی بد کرفتم تا کناهی از من بوجود آمد که بدان سبب دلهای شما بر من بد شدند نوح‌را هیچ عیبی خود نیست کفتند نه کفت پس ازین پادشاه شما نوح است و من اورا ولی عهد خود کردم من اکر بر صوابم و اکر بر خطا بعد ازین بعذر و توبه مشغول

خواهم شد و بپیش خدای عز و جل باستغفار خواهم کوشید و آنك شمارا بر ین داشت جزا یافت و بفرمود تا آن سر از توبره بر اوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلی نماز شد و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست سران سپاه که آن دیدند و شنیدند هیچ عذر و بهانه نتوانستند آورد و هر چه بودند سر بر زمین نهادند و نوح‌را تهنیت کردند و همه جرم در کردن سپاه‌سالار کردند و کفتند ما همه بنده ایم و فرمان بر داریم کفت بدانید که من در همه معانی هر چه رفت رفت و همه خطای شما صواب انکاشتم و مراد شما همه از من حاصل کشت کوش بفرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید پس بند خواست و بفرمود تا بر پای پدرش نهادند و در حال بکهن دز بردند و محبوس کردند و کفت اکنون بر خیزید تا بمجلس شراب شویم چون بمجلس شراب شدند و هریك سه قدح شراب بخوردند کفت چون شما سکالیده بودید که چون سه قدح شراب بخورید و هر چه در مجلس است یغما کنید یغما نمی فرمایم کرد اما شمارا بخشیدم بر کیرید و بسویت بر یکدیکر قسمت کنید همه‌را بر داشتند و در جوال کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند پس کفت اکر سپاه‌سالار بدی اندیشید سزای خویش یافت و اکر پدرم از راه راست بیفتاد سزای خویش دید اتفاق شما چنان بود که چون از مهمانی فارغ شوید بجانب بلاساغون بغزای ترك شوید مارا خودهم بغزای کافر بر در خانه است همین بغزا مشغول شویم و هر چه در ما ورا النهر و خراسان ملحد کشته است و این مذهب کرفته که پدرم کرفته بود اینجا غزا کنیم و هر کجا ملحدی و مزدکی هست همه‌را بکشیم و مال و نعمت ایشان همه شماراست اینك در مجلس بود از زر و درم امروز بشما دادم و آنچ در خزانه است فردا بشما دهم که کالای باطنیان جز غارت‌را نشاید چون از این مهم فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم و خواهم که محمد نخشبی‌را با ندیمان پدرم کردن برزنید پس

در شهر و نواحی افتید و محمد نخشبی‌را که داعی بود و جملهٔ ندیمان‌را و کسانی که در مذهب اباحت بودند جمله‌را بکشتند و هم در روز امیری با لشکر گران بمرو الرود فرستاد تا پسر سواده بگیرند و بکشند و هر کجا از ایشان داعی باشد بکشند و گفت زنهار وصیت می کنم تا هیچ مسلمان کشته نگردد بغلط و اگر مسلمانی بغلط کشته شود قصاص کنم و چند شبانروز تجسس میکردند و بدرستی و راستی ایشان‌را می کشتند تا در خراسان و ما ورا النهر مادت دعوت ایشان بریده گشت و این مذهب پوشیده بماند

، فصل در خروج باطنیان در زمین شام و مغرب ، آمدیم بحدیث شام پسر عبد الله بن میمون نام او احمد چون پدر او سوی بصره رفت در سر هرکس‌را دعوت کرد وهم آنجا بماند و بمرد او بر خاست و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که سلمیه گویند اورا پسری آمد آنجا نام او محمد بن احمد چون او فرمان یافت پسرش خورد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خودرا عبد الله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که اورا بو عبد الله محتسب گفتندی به نیابت خویش به بنو اغلب فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی‌را بدین مذهب همی خواند و این بنو اغلب بیشتر بباديه نشستندی عدد این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد از ین بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنو اغلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرده می غارتیدند و میکشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بر بیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنی علی وهسودان دیلمی بود سپهسالار او بود اورا بالشکر شام ناگاه بسر بو عبد الله محتسب فرستاد بو عبد الله بگریخت و مردم بسیار از بنو اغلب بکشتند و بگریختند و این عبد الله بشهری رفت و طیلسان بر

افکند بر مثال عابدان بروزکاری میکذاشت و ایشان اورا نیکو می داشتند در این سال مردی در شام که اورا ذکرویه صاحب الخال کفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بکرفت و پس او در جزیرهٔ بنو اغلب قرار کرفت و آنجا وطن ساخت و بنو اغلب بدو زکوة فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند ، خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات و غور ، در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمد هرثمه خبر کرد امیر عادل سامانی‌را که مردی در کوه پایهٔ غور و غرجستان خروج کرده است و اورا بو بلال می کویند و از هر طبقه مردم بر او جمع شده وخویشتن‌را دار العدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مردست اکر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم کرد آیند آنکه کار دشخوارتر توان بود و میکویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوت بنیابت او میکند چون امیر عادل از این حال آکاه شد کفت چنان دانم که بو بلال‌را خون بجوش آمد پس ذکری حاجب‌را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بکزین و بکو تا ایشانرا درم دهند و بیغش‌را سرهنکی ایشان ده که او غلامیست با خرد و بکوی تا ده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن بر شتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردا بجوی مولیان ای تا من ایشانرا بینم و از پیش من بروند حاجب ذکری همچنین کرد و نامهٔ نبشت ببو علی مروزی که مردم خویش‌را درم ده و از شهر بیرون آی پیش از آنك غلامان بتو رسند و غلامان بهرات شوند و با محمد هرثمه پیوندند و بمحمد هرثمه نامهٔ نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بو علی و بیغش بتو رسند و بیغش‌را کفت اکر فتح بدست بر آمد ترا ولایت دهم و غلامانرا کفت نه حرب علی شیروین یا این عمر لیث یا محمد هرویست که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندر این مهم اعتماد بر شماست که بکوه پایهٔ هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر

ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه‌را خلعتی و صلت دهم
و دبیری جلدرا نامزد کرد بکدخدایی ایشان چون بمرو الرود شد بو علی
در حال با مردم خویش بدو پیوست و سرراهها فرو گرفت تا خارجیان
خبر ایشان نیابند چون بهرات رسیدند محمد هرثمه با سپاه بیرون امد وراهها
بگرفتند تا بو بلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبهاء درشت در سه
شبانروز ببریدند تا بایشان رسیدند ناگهان ایشانرا گرد بر گرد گرفتند و
همه‌را بکشتند و بو بلال و حمدان و ده تن دیگررا از رئیسان ایشان بگرفتند
و سر هفتاد روز از آنجا باز امدند و بو بلال بزندان کهن دز بردند تا بمرد
دیگران هر یکی بشهری فرستاد تا بر دار کردند و مادت ایشان مدتی از غور
و غرجستان بریده گشت و همدرین سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد
که پسر او بود بجای او بنشست آنك حدیث او پیشتر یاد کردیم

، خروج علی بن محمد برقعی بخوزستان و بصره با لشکر زنگیان، در سنه خمس
و خمسین و مایتین از هجرت محمد علیه السلام برقعی خروج کرد باهواز و
بصره زنگیان‌را سالها فریفته داشت و دعوت کرده بود و وعدها داده و بوقتی
که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد و زنگیان با او یکی شدند و اول
اهواز بگرفتند و بصره و جملهٔ خوزستان بگرفتند و زنگیان خداوندان
خویش‌را بگرفتند و بکشتند و دست بفساد و ظلم بر آوردند و بکرات خلیفه
معتمد بفرستاد لشکر و ایشان بشکستند و برقعی چهارده سال و چهار ماه و
شش روز پادشاهی کرد و آخر بر دست موفق برادر معتمد گرفتارشد بحیلتی
و همه زنگیان‌را بکشتند و علی بن محمد برقعی‌را ببغداد بر دار کردند و مذهب
او هم مذهب مزدك و بابك و قرامطه بود و بتر در همه معانی بود

، خروج بو سعید جنابی و پسر او بو طاهر بحرین و لحسا، و در روزگار
معتصم بو سعید الحسین بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا
و ان مردمانرا بر مذهب شیعه که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و از راه

برد و کارخویش محکم کرد چون متمکن کشت راه زدن کرفت و اباحت آشکارا کرد و روزکاری برین بکذشت خادمی اورا بکشت بعد از ین در بحرین و لحسا بر خادمان اعتماد نکردند و پسری داشت اورا بو طاهر خواندندی بجای پدر بنشست و مدتی بصلاح بود و از مقالت شیعیان چیزی ندانست و خودرا از فساد دور داشت عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان که آنرا کنز بلاغة السابع خوانند بخواست و آن کتاب‌را فرو خواند و سکی کشت و هر کرا که در بحرین و لحسا بودند کفت همه سلیح بر دارید که من شمارا کاری دارم وقت حج نزدیك بود خلقی بر او کرد آمدند ایشان‌را بر داشت و بمکهٔ معظمه برد مردم بی حد به حج حاضر آمده بودند فرمود که شمشیرها بر کیرید و هر کرا یابید میکشید و جهد کنید تا مجاوران مکه‌را بیشتر بکشید ناکاه شمشیر بر مردم نهادند و خلقی بسیار بکشتند مردمان در حرم کریختند درها بستند و مصحفهاء قرآن در پیش کرفتند و میخواندند و مکیان در سلیح شدند و بحرب بو طاهر شدند چون بو طاهر چنان دید رسول فرستاد که ما بحج آمده ایم نه بجنك کناه شمارا بود که حرمرا برما بشکستید تا مارا حاجت بسلیح آمد باز کردید حاجیان‌را میازارید که ما نیز رغبت حج بکنیم و این راه فرو بسته شود و شما زشت نام کردید حج بر ما بزیان میارید بکذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که راست می کویند مکر با ایشان لحاجی رفته است و در وقت سلاح کرفته اند قرار بر آن دادند و سوکند خوردند که از هر دو جانب سلیح بنهند و جنك نکنند پس سلیح بنهادند و بطواف مشغول شدند بو طاهر چون دید که سلیح داران پراکنده شدند فرمود یاران خویش‌را که هین سلیح بر دارید و خودرا در حرم افکنید و از بیرون و اندرون هرکرا یابید بکشید پس ناکاه خودرا در حرم افکندند و شمشیر در نهادند و هر کرا می یافتند میکشتند و مردمان خویشرا از بیم شمشیر در چاهها می افکندند و بر سر کوه می شدند و

حجر الاسودرا از خانه جدا کردند و ناودان زرینرا بکندند و میکفتند چون خدای شما بآسمان شود خانه بزمین نکذارد لا بد بغارتیم پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت ببریدند و استهزا همی کردند و میکفتند من دخله کان امناً و امنهم من خوف چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید و اکر شمارا خدای بودی شمارا ایمن کردی از شمشیر ما و مانند این سخنهای می کفتند و زن و فرزند مسلمانان ورده کردند و بشمار بیست و اند هزار مردرا بکشتند بجز آنك در چاهها افکندند و بفرمود تا کشتکانرا بر ایشان افکندند تا ایشان بزیر مردها بمردند و زر و سیم و عطر و ظرایفهای همه ببردند و چون بحرین باز شدند از این مالها هدیهاء بجد بداعیان فرستادند و این واقعه اسلامرا در عهد مقتدر افتاد در سال سیصد و هفده پس هدیها فرستادند بمغرب به بو سعید که او پسری بزرك بود و یکی از فرزندان عبد الله میمون قداح نام او احمد و مادر اورا بزنی کرد و پرورد و بکار می داشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت نشانها بداد بر خاست و بمغرب رفت و بشهر سجلماسه مقام کرفت و کار او بزرك شد و این مذهب مردمانرا در آموخت بعضی بعنف بعضی بلطف دعوت کرد که من مهدی ام و علوی و خراجهای کران بر نهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر مباح داشت و بر مروانیان و عباسیان لعنت کردن فرمود اکر آن خونهای بناحق که او ریخت و رسومهای بد که او نهاد یاد کنیم دراز کردد و در تواریخ چنان اورده اند که اینك بمصر نشسته است از فررندان اوست و بو سعید و بوطاهر چون بلحسا امدند هرچه مصحف از توریت و انجیل و قرآن بود همه در صحرا افکندند و بر آن نجاست می کردند و بو طاهر کفت سه کس مردمانرا تباه کردند شبانی و طبیبی و شتربانی و این شتربان از دیکران مشعبدتر بود و خواهر و مادر و دختر خودرا مباح کرد و طریق مزدك

آشکارا کرد و حجر الاسودرا بدو پاره کرد و پارهٔ بر سر چاه الخانه نهاد و پارهٔ دیکر طرف دیکر چون بر ان چاه نشستی یك پای بر ان نیمه نهادی و پای دیکر بر این پاره و بفرمود تا بر رسل و انبیاء لعنت کردند و عرب‌را از ایمعنی سخت آمد و بفرمود تا مرد کرد مادر و خواهر آیند پس بسیار کس از عرب زرنیخ و کوکرد خوردند تا بمردند تا مرد بمادر کرد نباید آمد اما اهل مغرب و بوادی عرب که جاهلان بودند همه راعیاً و راغباً بر دست کرفتند و دیکر باره بر قافلهٔ حاج زدند و خلقی بیشمار بکشتند چون مردمان عراق و خراسان قصد ایشان کردند تا براه خشك و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجر الاسودرا باز آوردند و در مسجد جامع کوفه افکندند ناکاه مردم در مسجد شدند حجر الاسودرا دیدند دو پاره بر داشتند و بمیخ اهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز بر جای نهادند پس بو طاهر کبره کبررا از اصفهان بلحسا برد و بپادشاهی بنشاند پس انك این کبر بایستاد و هفتصد تن‌را از مهتران ایشان بکشت خواست که بو طاهر و برادرش‌را بکشد بو طاهر بدانست اورا بحیلتی بکشت و باز مستولی کشت و اکر همه یاد کنیم که این سك در بلاد اسلام چه فسادها کرد و چه مردم کشت در این کتاب مختصرْ نیاید و این فتنه تا زمان راضی بکشید و دیلمان بروزکار راضی بدر امدند این بدان یاد کردیم تا خداوند عالم خلد الله سلطانه بداند که ایشان در اسلام چه کرده اند و بقول و سوکند ایشان اعتماد نیست و این قرمطیان هر وقت که دست یافته اند چند خلق‌را بکشته اند و مقنع مروزی در بلاد ما ورا النهر در این تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش بر داشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چنانك بو سعید جنابی و بو سعید مغربی و محمد علوی برقعی و مقنع و داعیان ایشان کنند همه آنان در یك روزکار بودند و با هم دوستی و مکاتبت داشتند و مقنع مروزی در ما ورا النهر طلسمی بساخت و از کوهی بر مثال ماهی چیزی بر

اورد هر روز هم بدان وقت که ماه بر آمدی چنانك مردمان آن ناحیت بدیدندی مدتی مدید بر داشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چون مردمان آن ولایت‌را از شریعت و مسلمانی بیرون آورد دعوی خدائی کرد و بسیار خون در عهد او ریخته شد و بسیار حرب افتاد اهل اسلام‌را با او و سالهای دراز پادشاهی بی اندازه کرد و اکر یاد کنیم قصه دراز کردد و اخبار از هر یکی از این سکان که یاد کردیم کتابی اید بزرك باطنیان بهر وقتی خروج کرده اند و باطنیانرا بدان وقت اسمی و لقبی بوده است و بهر شهری ایشانرا بنامی دیکر خوانده‌اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و ببغداد و ما ورا النهر و غزنین قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی و ببصره روندی و برقعی و بری خلفی و باطنی و بکرکان محمره و بشام مبیضه و بمغرب سعیدی و بلحسا و بحرین جنابی و باصفهان باطنی و ایشان خویشتن‌را تعلیمی خوانند و غرض ایشان همه آن است که چکونه مسلمانی بر اندازند و دشمن اسلام و دشمن اهل بیت رسول علیه السلام باشند و خلق‌را کم راه کنند لعنهم الله ، فصل در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایکان ، اکنون سخن چند مختصر در باب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم‌را در بارهٔ ایشان دیداری در افتد بهر وقتی خرم دینان خروج کرده اند و باطنیان با ایشان یکی بوده اند و ایشان‌را قوت داده که اصل هر دو مذهب یکیست و در سنه اثنین و ستین و مایه در ایام خلیفه مهدی باطنیان کرکان که ایشانرا سرخ علم خوانند با خرم دینان دست یکی کردند و کفتند بو مسلم زنده است ما ملك بستانیم و پسر او ابو الغرارا مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند حلال و حرام‌را یکی داشتند و زنانرا مباح کردند و مهدی نامه نبشت با طراف بعمرو بن العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید برفتند و آن جمع پراکنده شدند و در آن وقت که هارون الرشید بخراسان بود بار دیکر خرم دینان خروج کردند از ناحیت

اصفهان از ترمذین و کاپله و فابك و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و کره بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود هارون عبد الله ابن مبارکرا از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند وهر کروه بجای خویش باز شدند و عبد الله مبارك نامه نبشت که مارا بو دلف نکزیرد بجواب نامه نبشت سخت صوابست ایشان هر دو دست یکی کردند و خرم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیکر باره دست بغارت و فساد بردند بو دلف عجلی و عبد الله مبارك ناکاه تاختن بردند خلقی بیحد و بیعدد أز ایشان بکشتند و فرزندان ایشان‌را ببغداد بردند و فروختند ، خروج بابك ، بعد از ین چون نه سال بکذشت بابك خروج کرد از آذربایکان اینقوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه بر ایشان کرفته اند بترسیدند و بکریختند و دیکر سال دویست و دوازده خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان در عهد مامون و باطنیان بدیشان پیوستند و بادربایکان شدند و به بابك پیوستند و مامون محمد بن حمید الطائی بحرب بابك فرستاد و فرموده بود تا با زریق علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میکشت و غارت می کرد و کاراوانها می زد محمد بن حمید بتعجیل برفت و از خزنیهٔ مامون چیزی نخواست و از خزینهٔ خویش لشکررا مال بداد و بحرب زریق شد و اورا بکرفت و لشکر اورا هلاك کرد و پراکنده شدند مامون قزوین و آذربایکان اورا داد و میان او و بابك شش حرب عظیم برفت اخر الامر محمد حمید کشته شد و کار بابك بالا کرفت خرم دینان باصفهان باز کشتند و مامون از کشتن محمد سخت تنکدل شد در حال عبد الله طاهررا که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابك فرستاد و هم ولایت کوهستان و آذربایکان بدو داد عبد الله بر خاست و باذربایکان شد بابك با او مقاومت نتوانست کردن در دزی کریخت سخت محکم و

لشکراو بپراکندند چون سال دویست و هژده اندر آمد دیگر باره خرمدینان باصفهان و پارس و آذربایکان و جملهٔ کوهستان خروج کردند بدانك مامون بروم شده بود و همه بیك شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایتها و شهرها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند و در اصفهان سر ایشان مردی بود علی مزدك از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بو دلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت علی مزدك کوه بگرفت و غارت کرد و هر کرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان‌را برده کرد و باز کشت و بآذربایکان شد تا ببابك پیوندد و از جوانب خرم دینان روی ببابك نهادند اول ده هزار بودند بیست و پنجهزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست انرا شهرستانه خوانند انجا جمع شدند و بابك بدیشان پیوست پس معتصم اسحق‌را با چهل هزار مرد بجنك ایشان فرستاد و اسحاق ناکاه بر سر ایشان شد و جنك در پیوست و همه‌را بکشت چنانك بحرب اول از خرم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدك سراها و روستاهاء اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بردند و امیر اصفهان علی ابن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو کرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند پس از ین بشش سال معتصم بشغل خرمدینان پرداخت و افشین‌را نامزد کرد و افشین بحرب بابك لشکر بر داشت و روی بحرب نهاد و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابك بدین دو سال بسیار مردم کشته شد اخر الامر افشین چون از کرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد و لشکر خویش‌را در شب بفرمود تا خیمها بر کندند و ده فرسنك

راه پیشتر آمدند و می جوبدند افشین کس بیابک فرستاد که مردی خردمند و پخته‌را بمن فرست تا با او سخنی چند بکویم که مصلحت ما هر دو در انست بابك مردی‌را بوی فرستاد و افشین اورا کفت بابك‌را بکوی که هر ابتدائی‌را انتهائی هست سر آدمی کندنا نیست که باز بروید مردمان من بیشتر کشته شد و از ده یکی نماند حقیقت که از جانب تو همچنین بود بیا تا صلح بکنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش بنشین تا باز کردم و از خلیفه ترا ولایتی دیکر ستانم و منشور فرستم و اکر نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیکبارکی دستی بیازمائیم تا دولت کرا یاری کند رسول از پیش او بیرون آمد افشین دو هزار سوار و سه هزار پیاده در کوهها و شکستها پنهان کرد تا در کمین باشند بر مثال هزیمتیان چون رسول پیش بابك شد و پیغام بداد وکمیت و کیفیت لشکر باز نمود و جاسوسان هم این خبر اوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت کنند پس افشین لشکررا در کمین نشاند از دست راست و دست چپ مسافت یك فرسنك و کفت که چون من هزیمت شوم لشکراو بیشتر بیغما مشغول باشند و بعضی از پس من بیایند شما از پس ایشان کمین بکشایید و راه بر ایشان میکیرید تا من باز کردم و انچ توانم بکنم پس روز مصاف بابك لشکر بیرون آورد زیادت از صد هزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیر امد از آنچ دیده بودند پس جنك در پیوستند و از هر دو جانب جنك عظیم کردند و بسیار کشته امد و بوقت زوال افشین بهزیمت رفت و از یك فرسنك لشکرکاه در کذشت پس علم داررا کفت علم بدار و عنان باز کشیدند لشکر هر چه آنجا می رسید می ایستاد و بابك کفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارکی دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم پس هر چه سوار بودند با بابك در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند پس بیست هزار سوار از چپ و راست از کوهها در قفای افشین شدند همه صحرا پیادهٔ خرمدینی دیدند راه دره بر ایشان

بکرفتند و شمشیر در نهادند و افشین با لشکر باز کشت بابك و لشکرش‌را در میان کرفتند و هر چند کوشید بابك راه نیافت که بکریزد افشین در رسید و اورا بکرفت و تا شب میتاخت و میکشت زیادت از هشتاد هزار بکشتند پس افشین غلامی‌را با ده هزار سوار و پیاده آنجا کذاشت و خود با بابك و اسیران دیکررا ببغداد برد و بعلامتی بابك‌را در بغداد بردند و چون چشم معتصم بر بابك افتاد کفت ای سك چرا در جهان فتنه انکیختی و چندان مسلمان بکشتی هیچ جواب نداد بفرمود تا چهار دست و پایش ببریدند پس بابك چون یك دستش بریدند دست دیکر در خون کرد و در روی خویش بمالید معتصم کفت ای سك این چه عملست کفت درین حکمتیست که شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن و روی مردم از خون سرخ باشد چون خون از تن مردم برود روی زرد شود من روی خویشتن بخون آلودم تا مردم نکویند که از بیم رویش زرد شد پس فرمود تا بابك‌را در چرم کاوی تازه دوختند چنانك هر دو سروی کاو در بناکوش بابك بود و پوست خشك شد و زنده بر دارش کردند تا بسختی بمرد و از اول خروج او تا هلاك شدنش بسیار سخن و مجلدی تمام است و از جلادان او یك جلاد کرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ کفت اورا جلادان بسیار بوده اند اما آنچ کشته ام سی و شش هزار مسلمانست بیرون از آنك جلادان دیکر کشتند و معتصم‌را سه فتح بوده است که هر سه قوت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابك سیوم فتح مازیار کبر بطبرستان که اکر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام تباه شده بود، حکایت، روزی معتصم بمجلس شراب نشستهٔ بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود معتصم از مجلس بر خاست و در حجرهٔ دیکرشد زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در کرمابه شد و غسل بکرد و بیرون آمد و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس شراب باز آمد قاضی یحیی‌را کفت دانی که این نماز چه بود که کردم

کفت نه کفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدای عز و جل مرا ارزانی داشت
یحیی کفت آن چه نعمتست اکر رای بلند بیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم کفت
در ین ساعت سه دخترا دختری بستدم که هر سه دختر دشمن من بودند
یکی دختر ملك الروم دوم دختر بابك سیوم دختر مازیار کبر و اندر ایام
واثق دیکر باره خروج کردند خرمدینان در حدود اصفهان بسیار شر و
فساد از ایشان تولد کرد و تا سنه ثاث مایه خروج میکردند و کره‌را بغارتیدند
و مردم بسیار کشته آمد و باز مقهور کشتند و باز بر شاه خروج کردند
و در کوههای اصفهان ماوا کرفتند و کاروانها میزدند و دهها می غارتیدند
و پیر و جوان و زن و کودك‌را می کشتند و سی و اند سال فتنه بر داشتند
و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان جایهای
حصین و محکم که داشتند و در آخر الامر کرفتار شدند و ایشان‌را بکرفتند و
بکشتند و سرها در اصفهان بکردانیدند و بدین فتح همه اسلام شادی
کرد و فتحنامه نبشتند و سخن ایشان بتمامت در تجارب الامم و تاریخ
اصفهان و اخبار خلفای ال عباس بیامد اما قاعدهٔ مذهب خرمدینان آنست
که حرام‌را حلال دانند و هر رنجی از تن بر داشته اند و ترك شریعت بکفته
چون نماز و روزه و حج و زکوة و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان
و هر چه فریضه است از آن دور بودن و هر کاه که مجمعی سازند یا بهمی
بنشینند و مشاورت کنند سخن ایشان آن باشد که اول بو مسلم‌را صلوات دهند
و بر مهدی و بر فیروز پسر فاطمهٔ دختر ابو مسلم که اورا کودك دانا
خوانند و بتازی الفتی العالم از اینجا معلوم کشت که اصل مذهب مزدك چکونه
است و خرمدینان و باطنیان بیکدیکر نزدیك باشند و پیوسته میخواهند
تا چکونه اسلام‌را بر اندازند و این ملحدان خویشتن بمحبت آل رسول علیه
السلام نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت کیرند و مردم بدست آورند
جهد کنند تا شرع‌را بر اندازند و دشمن آل رسولند و برکس رحمت نکنند

و هیچ قومی از کافران بی رحمت تر از ایشان نیست و ایشان معاونت یکدیکر می کنند مذهب ایشان یاد کرده شد تنبه‌را و خداوند عالم خلد الله ملکه جهان آن اوست و بندکان آن او و بر جمع کردن مال حریص می کنند و از مستحقان باز می کیرند و می نمایند که این توفیرست دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرکز پیراهن نشود سخن بنده آنکاه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرکان‌را بدین چاه انداختن کیرند و آواز طبل ایشان بکوشها برسد و سر ایشان آشکارا کردد و در ین رخنه بداند که هر چه بنده کفت راست کفت و شفقت و نصیحت بجای آورد دولت قاهره‌را ایزد تعالی چشم بد از روزکار و دولت او دور داراد و هرکز دشمنان اورا بدین آرزو و مراد مرساناد و تا قیامت این درکاه و بارکاه و دیوان‌را بمردان دین دار آراسته داراد و از هواخواهان دولت خالی مکرداناد و هر روز فتحی و ظفری و عزی نوروزی کناد بمحمد و آله الطاهرین

در عالم سود بی زیان کم دیدم بی کینه حریف مهربان کم دیدم
یك دوست که دشمن نشود آخرکار بسیار بجستم بجهان کم دیدم

فصل چهل و هشتم

اندر خزینه داشتن و نکاهداشتن قاعده و ترتیب آن

ملوك‌را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزینهٔ اصل و یکی خزینهٔ خرج و مالی که حاصل می شدی بیشتر بخزانهٔ اصل بودی و کمتر بخزانهٔ خرج و تا ضرورتی نبودی از آن خزانهٔ اصل خرج نکردندی و اکر چیزی بر داشتندی بر وجه وام بر داشتندی و بدل بجای آن نهادندی و چون

این اندیشه داشته نباید هر چه دخل بود باخراجات بشود و اکر ناکاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و در آن مهم تاخیر و تقصیر راه یابد و هر مالی که در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت هرکز آنرا تبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوقت خویش میرسیدی و در صلات و مرسومات و تسویغات تقصیر و تاخیر نیفتادی و همه خزاین آبادان بودی ، حکایت ، شنیدم که امیر التونتاش که حاجب بزرك سلطان محمود بود بخوارزمشاهی نامزد کرد بخوارزم رفت و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود و جامکی التونتاش صد و بیست هزار دینار چون بخوارزم رفت بعد از سالی معتمدان خویش فرستاد بغزنین و التماس کرد و تقاضا نمود از آن شصت هزار دینار دیکر که حمل خوارزم است بجامکی او نویسند بعوض آنچ از دیوان خواهند داد شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن ایام وزیر بود چون نامهٔ التونتاش بخواند در حال جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم امیر التونتاش بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است بر و کذاشته نشود مال بر دار و بخزانهٔ سلطان آر و حجت بستان آنکه جامکی خواه تا ترا بر سیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند و بستانند و بخوارزم آرند تا فرق میان بنده و خداوند باشد و میان محمود و التونتاش از بهر اینك ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازهٔ کار لشکر بدید و سخن خوارزم شاه باید که بی لغو بود و التماسی که کردست یا بچشم خواری نکریده است در سلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل کار می داند مارا از کمال عقل خوارزم شاه این بدیع آمد و از اینك کردست استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن در ملك خطری عظیم دارد این نامه بدست یك سپاهی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستاندند بر بست و سیستان عوض آن از پوست انار و مازو و پنبه و مانند این بدو دادند اینك ترتیب ملك و قاعده چنین نکاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیکر کسسته نشود

و صلاح رعیت و آبادانی خزانه بر حال خویش بماند و طمعهای محال در اموال سلطان و رعیت منقطع شود و هر پادشاهی که او بغفلت و هزل روزکار کذراند وقترا کار او ضعیف آید و بعد از او در تواریخ و حکایات بزشت نامی یاد کنند و پادشاهی بان خواسته آید تا بعد از ایشان نام نیکو و ثنا بماند

فصل چهل و نهم

اندر جواب دادن و کذاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بر درکاه مقیم می باشند و اکر چه قصه‌را جواب نمی یابند نمی روند و غریب و رسول که بدین درکاه آید و این فریاد و آشوب بیند چنان پندارد که بر این درکاه ظلمی عظیم می رود بر خلق این در بدیشان باید بست تا حاجات غریب و شهری جمله کوش کنند و بر جای نویسند و چون مثال بایشان رسید باید که در حال باز کردند تا این فریاد و اشوب نماند ، حکایت ، کویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیر المومنین عمر رضی الله عنه و کفت درهمه عالم درکاهی از درکاه ما انبوه‌تر نیست و خزانه از خزانهٔ ما آبادانتر نیست و لشکری از لشکر ما دلیرتر نیست چندان عدت و الت که ما داریم کس ندارد عمر جواب فرستاد که بلی درکاه شما انبوه است و لیکن از متظلمان و خزینهٔ شما آبادانست و لیکن از مال حرام و لشکر شما دلیرست و لیکن بی فرمان و چون دولت رفت آلت و عدت سود ندارد این همه دلیلست بر بیدولتی شما و زوال شما چاره آنست که سلطان شما انصاف از خویشتن بدهد تا همکنان منصف شوند و طمع از نا واجب نکنند چنانك سلطان محمود کرد ، حکایت ،

کویند که بازرکانی بمظالم کاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد که مردی بازرکانم و مدتی دراز است تا اینجا مانده ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمی توانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخرید و بها بمی رساند خواهم که مالك مسعودرا با من بقاضی فرستی محمود از سخن بازرکان دلتنك شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و کفت خواهم که در حال اورا بحق خویشتن رسانی یا با وی بمجلس حاکم روی تا آنچ از مقضی شرع واجب آید بفرماید بازرکان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیك مسعود آمد و پیغام بکذارد و مسعود اندرماند خازنرا کفت بنکر تا در خزانه از نقد چیست خزینه‌دار قیاس کرد و کفت بیست هزار دینار کفت برکیر و پیش بازرکان ببر و تمامت مال‌را سه روز زمان خواه رسولرا کفت سلطان‌را بکو بیست هزار دینار در ین حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و من قبا پوشیده و میان بسته ام و موزه پوشیده بر پا ایستاده ام تا چه فرماید که بمجلس خاص شرع روم یا نه محمود کفت بحقیقت بدانك روی من نه بینی تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی مسعود نیز سخن نیارست کفت و از هر جانب کس فرستاد و قرض خواست چون نماز دیکر بود شصت هزار دینار نقد ببازرکان رسیده بود این خبر باقصای عالم ببازرکانان حکایت کردند از در چین و خطا و مصر و مغرب بازرکانان روی بغزنین نهادند هرچه در عالم چیزی بود از ظرایف و غرایب بغزنین آوردند و در این زمانه کمتر فراشی و رکابداریرا کویند که با رئیس خراسان و با عمید اصفهان بمجلس شرع روی می آورد ، حکایت ، عامل شهر حمص بعمر عبد العزیز نبشت که دیوار شهرستان حمص خراب کشته عمارت می باید کرد چه فرمایند جواب نبشت که شهرستان حمص‌را از عدل دیوار کن وراهها از ظلم و خوف پاك کن که حاجت نیست بکل و خشت و سنك و کچ و حق تعالی می فرماید یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ای داود ما ترا خلیفهٔ خویش کردانیدم بر زمین تا بندکان مارا تیمار داری و هر سخن که کویی

بحق کویی و هرکاری که کنی براستی کن الیس الله بکاف عبده و رسول علیه السلام میکوید من استعمل علی المسلمین عاملاً و هو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان الله و رسوله تفسیرش انیست میکوید مردمان پارسایانرا باید کماشتن تا بندکان خدایرا نرنجانند و غمخواری نمایند و اکرنه چنین کنند کسی‌را عمل فرمایند خیانتی باشد که باخدا و رسول کرده باشند و با مسلمانان و اینجهان روز نامهٔ ملوکست اکر نیك باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند و اکر بد باشند به بدی یاد کنند و نفرین کویند چنانك عنصری کوید ، قطعه ، هم سمر خواهی شدن کرسازی از کردون سریر ، هم سخن خواهی شدن کربندی از کردون کمر ، جهدکن تا چون سخن کویی قوی باشد سخن ، رنج بر تا چون سمر کردی نکو باشد سمر ،

فصل پنجاهم

اندر نکاه داشتن حساب ولایت و ترتیب نسق ان

حساب مال ولایت بنبسند و مجموع و خرج بدید آرند و فایدهٔ آن بود که خرجهارا تاملی شافی کرده شود آنچ روا بود که ازوی بیفکنند و ندهند قلم بر نهند و اکر در مجموعات کوینده‌را سخنی بود و توفیری نماید یا خللی سخنش بشنوند و چون آنچ کویند بر حقیقت باشد طلب آن مال کنند تا اکر صورت خللی و تضییع مالی نسبت بدین سبب زایل کردد از احوال هیچ چیز پوشیده نماند و اما میانه رفتن پادشاه در معنی مال دنیا و کارها چنانست که منصف باشد و بر عادت قدیم و آیین ملك رود و سنت بد ننهد و بخون نا حق رضا ندهد و بر پادشاه فریضه است تفحص عمال و معملات و دانستن دخل و خرج و نکاه داشتن اموال و ساختن ذخایر از جهة استظهار

و دفع کردن مضرت خصوم و چنان زندکانی کند که بر او رقم بخل نه کشند و نه نیز چنان اسراف کند که کویند باد دست است و متلف و بوقت نه بخشش اندازهٔ هر کس نکاه دارد یکی‌را که دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد و آنرا که صد دینار باید هزار دینار بخشد که مرتبت بزرکانرا زیان دارد و دیکر مردمان کویند قدر و منزلت کس نمی داند و حق خدمت و اهل فضل وزیرکی و دانش مردم نمی شناسد و بی سببی آزرده شوند و در خدمت کاهلی نمایند و دیکر باخصمان جنك چنان کند که آشتی‌را جای بماند با و دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند کسست وچنان بکسلد که تواند پیوست و شراب مستی‌را نخورد و نه همیشه خوش طبع باشد و نه یکبار ترش روی و چون یك چندی بتماشا و شکار و لذات دنیا مشغول باشد کاه کاه بشکر و صدقه و نمازشب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول باشد تا از دین و دنیا با نصیب شود و مرد باید که در همه کارها میانه رو باشد که پیغامبر علیه السلام فرمود خیر الامور اوسطها یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده ترست و در همه کارها نصیب خدای تعالی نکاه دارد تا براو وبال نکردد و امر و نهی بر حسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادکار ماند و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و درکار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی اورا مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهاء دو جهانی بدهد و بهمه آرزوهاش برساند این است کتاب سیاست که نبشته آمد و خداوند عالم بنده‌را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان برفت وقتی‌را بر بدیهه سی و نه فصل نبشته‌بود و بمجلس عالی فرستاد و پسندیده افتاد بس مختصر بود بعد از آن در افزود و نکتها که لایق هر بابی بود اندراو زیاد کرد و بلفظی روشن شرح داد و در سنه خمس و ثمانین و اربعمایه که سوی بغداد خواستیم رفت نویسندهٔ کتابهای خاص محمد مغربی‌را دادیم و فرمودیم تا بخطی روشن بنویسد اکر بنده را باز آمدن نباشد ازین سفر این دفتررا پیش

خداوند عالم برد تا مجلس عالی‌را تنبیه افزاید و کوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب‌را میخواند که از خواندن این کتاب ملال نکیرد که در این کتاب هم پندست و هم حکمت و مثل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلم و قصص الانبیا علیهم السلم و سیر و حکایات پادشاهان عادل و از کذشتکان خبراست و از ماندکان سمرست و با این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادکرست و الله اعلم ،

قصیده در مدح سلطان سعید محمد ابن ملکشاه

بحریست این کتاب پر از کونا کون کهر — یا باغ جانفزای پر از کونا کون ثمر
باغست اکر بباغ بود موضع شمار — بحرست اکر به بحر بود موضع درر
هر فصل اندر و چو درختیست از نهاد — بارش همه غرایب و برکش همه غرر
کنجیست پر عجایب و کانیست پر طرف — درجیست پر بدایع و درجیست پر کهر
اصلش همه نوادر و فرعش همه مفید — فصلش همه معانی شرحش همه عبر
جدست و پند و حکمت و امثال و داستان — بیحد در و حکایت و بیمر در و سمر
الفاظ او مهذب و عالی چو آسمان — معنی از و چو زهرهٔ تابان که سحر
این و رسم و سیرت شاهان تاج دار — ترتیب ملك و ملت و تقدیر خیر و شر
بینی در و عیان صفت بزم و بارکاه — یابی در و نهان صفت رزم و کروفر
تحصیل مال و ملکت و آیین داد و دین — تدبیر کار لشکر و تقدیر روزکر
پیدا در و طریقت بدخواه و نیکخواه — هنجار جر منفعت و رای دفع ضر
هر لفظ وهر معانی کاندر فصول اوست — نیکوتر از جوانی و شیرینتر از شکر
صافی زهزل و بدعت و پاکیزه از هوا — شایسته همچو دانش و بایسته چون مطر
از خواندنش نکیرد خواننده‌را ملال — کردد بصیر هر که کمارد بر و بصر

هر قصه‌را ز آیت قرآن یکی دلیل   هر فصل‌را زقول پیامبر یکی خبر
از هر سخن که یاد کنی اندرو نشان   از هر هنر که نام بری اندر و اثر
قانون رسمهای بزرکان نامدار   فهرست کارنامهٔ شاهان تاجور
هرکس که این بخواند و بود کاربند این   اقبال جاودان بودش بیکمان ببر
اندر خور شهنشه دین دار دادور   تالیف یادکار نظام نکو سیر
هرکز شهی ندید وزیری دکر چنین   هرکز کسی نکرد کتابی چنین دکر
این دفتر مبارك و دستور خسروان   فرخنده باد برشه دین دار و دادکر
سلطان غیاث دین محمد محمد آنکه   دادش خدای عرش بر اعدای دین ظفر
شاهی که بر سریر شهی در سرای دین   شاهنشهیست چون جد و شاهست چون پدر
سلطان بود پسر که پدر باشدش ملك   خسرو بود پدر که ملك باشدش پسر
دولت برای نصرت پیروزیش مدام   آنجا کند کذار که اورا بود کذر
فتح و ظفر همیشه بر آن تیغ و تیر او   عاشق‌ترند از آنچه دل حاج بر حجر
بر خار و خاره کر بنویسند نام او   از خار کل بروید و از خاره سیم و زر
کر چه زسعد هست بسی بعد تاثری   ورچه ز بحر هست بسر فرق تا شمر
اندر به جنب دولت او تیری سباس   و ین‌را به جنب همت او چون سمر سمر
تا باد تیغ هیبت او جست در جهان   تا بوی عدل و همت او یافت خشك و تر
تیهو نهاد بر مژهٔ باز آشیان   و آهو برفت با پسر شیر بآب خور
کویی بدو رسید بمیراث هر سه کار   علم و شجاعت از علی و داد از عمر
ای سایهٔ خدای جهان بر جهانیان   خورشید خسروانی و سلطان بحر و بر
شاهان همه چو عقده و هستی تو واسطه   کیتی چو روضه است و در و داد تو حضر
مر عقده‌را نباشد بیواسطه جمال   مر ملك‌را نباشد بی داد زیب وفر
عهد تو شد طراز تواریخ خسروان   رسم تو برد از سیر سر کشان خطر
ازبس هنر که از هنر آری همی بدید   کویی جهان مختصری عالمی هنر
عقلی و جان پاك اکر جان عقل‌را   ممکن شود مکان و بود جای معتبر

بندد کمر بخدمت آنکس همی فلك　　در بست سوی خدمت، تو بر میان کمر
و آنکس که او زبان به ثنای تو بر کشاد　　ایزد کشایدش زسعادت هزار در
خصم تو بر نیاید با تو بروز جنك　　کر خلق حشر جمله بمیدان کشد حشر
تیرت چو تیر مرك برون پرد از جکر　　کر دشمن تو از سد سندان کند سپر
جانی که بر خلاف تو رفت از جهان برون　　بیشك بدان جهان بودش مستقر سقر
هستند بندکان کمینت بقدر و جاه　　اسفندیار و رستم دستان و زال زر
نتواند از قضا و قدر کس کریختن　　تیغ تو چون قضا شد و امر تو چون قدر
از چونکه بعد از ین بستانی از مفسدان　　هر زر که هست همچو زر کوه در کور
این اعتقاد و عهد و توکل که مر تراست　　بدهد خدایت آنچه ترا رفت بر فکر
این بنده قدیمی و خطاط و مدح کوی،　　دارد حقوق خدمت سی ساله بیشتر
شعرش رسد بشعری و کارش رسد نظام　　کرشه بسوی بنده برحمت کند نظر
آن نام و رسم و حرمت او باز او دهد　　تا بنده زنده کردد و باشدش بال و پر
تا چرخرا مدار بود خاکرا قرار　　تا روز روشن از خور و شب از ضو قمر
ملك تو باد هر چه بر او تافت آفتاب　　کنج تو باد هر چه دهد جرم خاك بر
یار تو باد دولت و پیروز در حضر　　جفت تو باد نصرت و اقبال در سفر
فرخنده باد روز و شب و زتو دور باد　　هر چه جلال و جاه ترا زآن بود ضرر

انتهی

فهرست خطایا

صحیفه	سطر	خطا	صواب
٤	٢٣	شیباد	سنباد
١٨	٢٥	کردیم	کردیم
٢٠	٢٣	بکرفتم از و	بکرفتم و
٢٣	١٨	هی	همی
٣٠	١	عز	عز
٦٩	٢٤	خوشتن	خویشتن
٨١	٥	کذشه	کذشته
٨٨	١٤	برسته	بربسته
٩٩	١	سخن	بسخن
١١٠	١٩	شپارند	سپارند
١١٦	٢٢	فرعن	فرعون
١٢٥	١٩	ظلم	ظلم باشد
١٢٨	٣	حصارها	حصارهاء
١٣٩	٩	زبد	زبید
١٤٢	٤	ابن الخطاب رضی بودی	ابن الخطاب رضی الله عنه
١٤٤	١٤	آذربایجان	اذربایجان
١٥٣	١٥	کشبیده	کشیدة
١٧٠	٢	زدرشت	زردشت
١٧٨	٧	نیش	بیش
١٨٥	٢٣	صاحب الجبال	صاحب الخال

مطبعة بردين وشركاه في انجي شارع گارنيه نمرة ٤

cation a été également copié dans l'Inde sur l'exemplaire de 564 et achevé le mardi 10 du mois de chewal 1058 (29 octobre 1648)[1].

Enfin M. Valentin Joukowski a bien voulu, sur la demande qui lui en a été faite par M. le baron de Rosen, membre de l'Académie impériale des sciences, consentir à collationner le texte des derniers chapitres sur celui des deux manuscrits conservés à Saint-Pétersbourg, l'un dans la Bibliothèque impériale et l'autre dans celle du Musée asiatique[2]. Je le prie de recevoir aujourd'hui les expressions de mes sincères remerciements.

15 décembre 1890.

1. *Die Handschriften-verzeichnisse der königlichen Bibliothek zu Berlin*, IV Band, Verzeichniss der persischen Handschriften von W. Pertsch. Berlin, 1888, pp. 319-320.

2. M. Dorn a consacré une notice à ces deux manuscrits dans le tome VI, page 114, des *Mélanges asiatiques* tirés du *Bulletin des comptes rendus de l'Académie impériale de Saint-Pétersbourg*.

siper certaines obscurités du texte, et je tâcherai de rétablir quelque ordre dans le récit des derniers chapitres, consacrés à l'histoire des révoltes des hérésiarques musulmans contre l'autorité des khalifes Abbassides.

Les feuillets de ces différents chapitres ont été intervertis à dessein dans tous les manuscrits qu'il m'a été donné de consulter. Les principes religieux de certains copistes leur font une loi de ne pas transcrire les faits relatifs au développement et aux succès de certaines hérésies, non plus que les faits et gestes des extravagants qui ont voulu se faire passer pour une incarnation de la divinité. Ces copistes, quand ils ne suppriment pas les textes, s'efforcent de les rendre inintelligibles [1].

J'ai consulté trois manuscrits pour cette édition du texte du *Siasset Namèh*. Le premier a été copié en 690 (1291) et fait partie de mon cabinet. Le second est celui du British Museum : il a été transcrit à Ahmedabâd en 1032 (1623), sur un exemplaire écrit à Ouroumyah en 564 (1168) pour l'émir Hadjib Alp Djemal Eddin [2]. Le manuscrit dont la Bibliothèque de Berlin a bien voulu me donner communi-

1. Le qadi Tadj ouddin Abou Nasr Abdoul Wehhab Es-Sobky dit expressément dans son ouvrage intitulé معيد النعم و مبيد النقم (Celui qui rend les bienfaits et qui exempte des châtiments divins), dans le chapitre qu'il consacre aux copistes, que ceux-ci doivent se refuser à transcrire tous les ouvrages ou tous les passages pouvant altérer la pureté de la foi.

2. *Catalogue of the Persian manuscripts in the British Museum*, by Ch. Rieu. Londres, 1881, tome II, pp. 444-446.

Le traité de gouvernement, connu sous le nom de *Siasset Namèh* ou de *Sier oul-Moulouk*, a été écrit par Nizam oul-Moulk, vizir des sultans Seldjoucides Alp Arslan et Melik Châh, dans des circonstances particulièrement difficiles et peu de temps avant sa mort tragique.

Les considérations générales intéressantes et les anecdotes historiques qu'il renferme m'ont déterminé à en publier aujourd'hui le texte, malgré le peu de correction de tous les manuscrits que j'ai eus à ma disposition.

Le mémoire de Nizam oul-Moulk, écrit au courant de la plume, nous donne une idée exacte de la langue parlée en Perse à la fin du XI^e siècle de notre ère, et sauf quelques expressions tombées en désuétude, elle ne présente que de légères différences avec le langage actuel.

Je me propose de faire, dans la traduction que je donnerai de cet ouvrage, toutes les remarques nécessaires pour dis-

SIASSET NAMÈH

TRAITÉ DE GOUVERNEMENT

COMPOSÉ POUR LE SULTAN MELIK-CHÂH

PAR LE VIZIR NIZAM OUL-MOULK

TEXTE PERSAN

ÉDITÉ PAR CHARLES SCHEFER

MEMBRE DE L'INSTITUT

ADMINISTRATEUR DE L'ÉCOLE DES LANGUES ORIENTALES VIVANTES

كتاب
سياست نامه اثر وزير
آصف تدبير ابو على حسن
ابن على نظام الملك

PARIS

ERNEST LEROUX, ÉDITEUR

LIBRAIRE DE LA SOCIÉTÉ ASIATIQUE
DE L'ÉCOLE DES LANGUES ORIENTALES VIVANTES, ETC.

28, RUE BONAPARTE, 28

—

1891

ANGERS, ... IER, 4.

PUBLICATIONS

DE

L'ÉCOLE DES LANGUES ORIENTALES VIVANTES

SIASSET NAMÈH

TRAITÉ DE GOUVERNEMENT